

مفهوم دیالکتیک

از نظر لوکاچ

ایستوان مزاروش

ترجمه‌ی

حسین اقبال طالقانی



جلد دوم



Bookline 2008



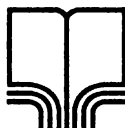
# مفهوم دیالکتیک

## از نظر لوکاچ

ایستوان مزاروش

ترجمه‌ی

حسین اقبال طالقانی



نشر چشمه

مزاروش، ایستوان - ۱۹۳۰م.  
Meszaros, Istvan  
مفهوم دیالکتیک از نظر لوکاج / ایستوان مزاروش؛ ترجمه‌ی حسین اقبال  
طالقانی - تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۵.  
۱۳۱ ص. مصور

ISBN 978-964-362-405-7  
Lukacs' concept of Dialectic, 1972  
عنوان اصلی:

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
لوکاج، گئورگ، ۱۹۷۱ - ۱۸۸۵ م. Lukacs, Gyorgy دیالکتیک.  
اقبال طالقانی، حسین، مترجم.

۱۹۹ / ۴۳۹ B۴۸۱۵ / ۹۴م۹  
کتابخانه‌ی ملی ایران  
۱۱۰۴۵۸۹

رده‌بندی نشر چشمه: فلسفه

## مفهوم دیالکتیک از نظر لوکاج

ایستوان مزاروش

ترجمه‌ی حسین اقبال طالقانی

ویراستار: امیر احمدی آریان

چاپ: پردیس دانش

تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه

چاپ اول: پاییز، ۱۳۸۷، تهران

چاپ دوم: تابستان، ۱۳۹۰، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

۳۰۰۰ تومان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

[info@cheshmeh.ir](mailto:info@cheshmeh.ir)

[www.cheshmeh.ir](http://www.cheshmeh.ir)

شابک: ۷-۴۰۵-۳۶۲-۹۶۴-۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نیش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

## فهرست

۷	پیش‌گفتار.....
۱۱	۱. مقدمه.....
۱۴	۲. تحول اولیه.....
۲۳	۳. تغییر دیدگاه.....
۳۲	۴. «باید» و عینیت.....
۳۶	۵. پیوستگی و ناپیوستگی.....
۴۷	۶. کلیت و وساطت.....
۷۲	۷. نتیجه.....
۸۵	حقیقت یک افسانه.....
۹۵	اطلاعات مربوط به زندگی‌نامه.....

## پیش‌گفتار

لوکاج پس از آن که کتاب *زیبایی‌شناسی*<sup>۱</sup> خود را به پایان رسانید، بلافاصله به صرافت افتاد که کار عقب‌مانده‌ی خود یعنی نوشتن کتاب *روش‌مندی در باب اخلاق*<sup>۲</sup> را سر و سامان دهد. از قرار معلوم این کتاب عصاره‌ی نهایی کل زندگی‌اش محسوب می‌شد. لوکاج بدون هیچ مشکلی رئوس کلی این اثر را تدوین کرد، و در نامه‌ای که به تاریخ ۱۰ مه ۱۹۶۲ از بوداپست نوشت رویکرد کلی آن را که به‌خوبی در عنوان انتخابی کتاب یعنی *جایگاه اخلاق در نظام فعالیت‌های انسانی* بیان شده بود، مشخص ساخت. اما بیست ماه بعد او از پیش‌روی «بسیار کند» کارش شکایت می‌کرد: «برای من مسلم شده است که ابتدا مقدمه‌ی بلندی درباره‌ی هستی‌شناسی وجود اجتماعی بنویسم و آن‌گاه کار را به‌تدریج پیش ببرم.» (بوداپست، ۱۳ ژانویه ۱۹۶۴)

این «مقدمه‌ی بلند» کتاب قطور تقریباً ۲۰۰۰ صفحه‌ای بی‌ی از کار درآمد تحت عنوان *هستی‌شناسی وجود اجتماعی*<sup>۳</sup>. به‌علاوه، این کتاب به‌نوبه‌ی خود نوشتن *مقدمه‌ای بر هستی‌شناسی وجود اجتماعی*<sup>۴</sup> را برای لوکاج واجب ساخت، کتابی که لوکاج تا واپسین دم حیاتش در ۴ ژوئن ۱۹۷۱ از آن دست نکشیده بود. بنابراین او توانست بزرگ‌ترین آرزوی قلبی‌اش یعنی برنامه‌ی نوشتن شرح اصول اساسی اخلاق مارکسیستی را تحقق بخشد. با وجود این باید در نظر داشت که در کلیه‌ی بحث‌های بعدی

درباره‌ی هستی‌شناسی وجود اجتماعی لوکاچ، باید این اثر را به‌عنوان بخش مکمل پژوهش لوکاچ در خصوص تعیین نظام اخلاقی مناسب برای روابط انسانی سوسیالیستی مورد توجه قرار دهیم.

بدیهی است که بدون مطالعه‌ی دقیق **هستی‌شناسی** و این مقدمه، زندگی‌نامه‌ی فکری جامعی از لوکاچ غیرقابل تصور است و تحلیل بخش عمده‌ای از موضوعات دیگری که از لوکاچ به‌جای مانده، از جمله کتاب اصلی زیبایی‌شناسی مربوط به دوران جوانی‌اش که پس از مرگ او در میان دست‌نوشته‌هایش پیدا شد، نیز باید بخشی ارگانیک از این زندگی‌نامه‌ی کامل فکری باشد. به‌همین جهت، الزاماً چندین سال طول می‌کشد که پژوهش اصلی من کامل شود. در این فاصله، در پاسخ به تقاضای دانشجویان، تصمیم گرفته‌ام در کتاب حاضر، رساله‌ام را درباره‌ی **مفهوم دیالکتیک از نظر لوکاچ**<sup>۵</sup> منتشر کنم. امیدوارم این رساله که آثار لوکاچ را به‌عنوان یک کل، هر چند به‌طور فشرده، برحسب مفاهیم اساسی و مهم آن و بر مبنای آثار منتشر شده و برخی از آثاری که تاکنون منتشر نشده‌اند، مورد بررسی قرار می‌دهد، بتواند مطالعه‌ی آثار چندجانبه و بسیار پیچیده‌ی لوکاچ را آسان سازد. همچنین برای روان‌تر ساختن مطالعه، اطلاعات بسیار زیادی درباره‌ی شرح حال لوکاچ و نیز زندگی‌نامه‌ی جامعی از او در این کتاب گنجانده‌ام.

مایلم از خواهر لوکاچ، خانم ماریا پوپر<sup>۶</sup> به‌خاطر فرصتی که برای گفت‌وگوی روشن‌گرانه‌اش و مطالبی که در اختیارم قرار داد سپاس‌گزاری کنم.

آی. ام

دانشگاه ساسکس

برایتون، ژانویه ۱۹۷۲

## ہی نوشت

1. *Aesthetics*
2. *Ethics*
3. *The Ontology of Social Being*
4. *Prolegomena to the Ontology of Social Being*
5. *Lukacs Concept of Dialectic*
6. *Maria Popper*

شکاف بین «هست» و «باید» استعلایی نیست.

(نظریه‌ی رمان)

## مقدمه

مسائل دیالکتیک در اندیشه‌ی لوکاچ مقام محوری دارد. عناوین روی جلد دو اثر بسیار مهم فلسفی‌اش این موضوع را روشن می‌سازد: *تاریخ و آگاهی طبقاتی*<sup>۱</sup> که عنوان فرعی مطالعاتی در باب دیالکتیک مارکسیستی را دارد و *هگل جوان*<sup>۲</sup> با عنوان فرعی درباره‌ی رابطه‌ی دیالکتیک و اقتصاد. بر همین قیاس، عنوان یکی از مجموعه مقالات مهم فلسفی‌اش چنین است: *موزس هس و مسائل دیالکتیک ایده‌آلیستی*<sup>۳</sup>. با وجودی که هر یک از آثار نام برده اهمیت خود را دارد، اما علاقه‌ی لوکاچ به مسائل دیالکتیک بسیار فراتر از این آثار است. بنابراین در کتاب لوکاچ به نام *درباره‌ی امر «خاص» به‌عنوان مقوله‌ای زیباشناختی*<sup>۴</sup>، مقوله‌ی اساسی<sup>۵</sup> دیالکتیک، در کلی‌ترین شکل روابطش، بررسی می‌شود؛ و در کتاب دیگری به نام *ویرانی عقل*<sup>۶</sup> ضمن تأکید بر اعتبار عقلانیت دیالکتیکی در برابر کلیه‌ی اشکال «رازوری خردستیزانه»، تضادهای «خردستیزی» — در پیشرفته‌ترین شکلش، یعنی روایت آلمانی — و «عقلانیت دیالکتیکی» به‌شیوه‌ای نظام‌یافته بررسی می‌شود؛ در کتاب *خاص بودن عنصر زیبایی‌شناختی*، کتاب قطور زیبایی‌شناسی لوکاچ، چند

فصل وجود دارد که در آن‌ها بحث اصلی، بررسی برخی از مسائل اساسی دیالکتیک ماتریالیستی است؛ و آخرین کتاب روش مند همیش به نام *به سوی هستی‌شناسی وجود اجتماعی*، براساس گفته‌ی خود او حول مسائل دیالکتیکی متمرکز شده است. (در واقع این کتاب نخستین کوشش برای نوشتن یک هستی‌شناسی دیالکتیکی مارکسیستی نظام یافته است.) اما برای درک کامل گنجینه‌ی خارق‌العاده‌ی دیدگاه‌های لوکاج درباره‌ی دیالکتیک با همه‌ی جزئیاتش، علاوه بر آثار روش‌مندان‌ی اصلی وی، ارجاعات بی‌شمارش را به جنبه‌های چندگانه‌ی دیالکتیک در رساله‌ها و مقالاتش درباره‌ی تاریخ، سیاست، اقتصاد، تاریخ فلسفه، تاریخ زیبایی‌شناسی، تاریخ ادبیات، معرفت‌شناسی، زیبایی‌شناسی، اخلاق، جامعه‌شناسی، مسائل حزبی، سیاست فرهنگی، ایدئولوژی و غیره نیز باید مد نظر قرار داد.

دلایل اصلی دل‌بستگی عمیق و دائمی او را به مسائل دیالکتیک می‌توان به اختصار به شرح زیر بیان کرد:

الف) چیرگی «مارکسیسم عامیانه» بر جنبش سازمان یافته‌ی طبقه‌ی کارگر؛ حمله‌های جزمی به دیالکتیک و تجلیل و ستایش از انواع گوناگون ماتریالیسم کسل‌کننده‌ی مکانیکی؛ گرایش‌های ایدئولوژیک و سیاسی تشکیلاتی که بیانگر همان جزم‌اندیشی مکانیکی بود. (دفاع جانانه‌ی لوکاج از هگل را باید در پیوند با این موضوع درک کرد: یعنی به‌عنوان دفاعیه‌ای از اعتبار روش‌شناختی عام رویکرد دیالکتیکی.)

ب) گفته می‌شود مسائل دیالکتیک از جایگاه مهمی در «کتاب مقدس فکری»<sup>۷</sup> مارکس برخوردار است — مارکس وظایفی را در حوزه‌ی نظریه تدوین کرد، ولی خود هیچ‌گاه نتوانست بدان جامعه‌ی عمل‌پوشاند: این وظایف عبارت بودند از شرح روش‌مند اصول مارکسیسم در تاریخ، منطق، زیبایی‌شناسی، هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی، اخلاق، و غیره. (مثلاً مسئله‌ی

بسیار مهم — ارتباط میان «نظام» و «تاریخ» — یک مسئله‌ی کاملاً دیالکتیکی است. لوکاچ، با درک وظیفه‌ی خود در این خصوص، باید بارها و بارها به مسائل دیالکتیک باز می‌گشت.

پ) ویژگی مسئله‌ساز دیالکتیک و «عقلانیت دیالکتیکی» در دورانی که خطر «خودویرانگری» به کرات بشریت را تهدید می‌کند. در زمانه‌ای که تاریخ بشر در معرض «تخریب خود» قرار دارد و از همین رو چشم‌اندازهای بسیاری از گرایش‌های فلسفی و هنری به تباهی می‌گراید، «مکر عقل»<sup>۸</sup> هگلی به‌عنوان قانون دیالکتیکی عینی تحول تاریخی و تعبیر مارکسی آن یعنی «مکر تاریخ»<sup>۹</sup>، الزاماً مسئله‌ساز می‌شود. تأکید بی‌وقفه‌ی لوکاچ بر اعتبار دیالکتیک را باید در تقابل با چنین وضعیتی در نظر گرفت، حتا اگر پاسخ‌هایش غالباً بر جنبه‌ای از مجموعه‌ی مسائل بیش از حد تأکید کند، و کلیه‌ی انواع «خردستیزی» و «انحطاط‌گرایی» را کاملاً مردود شمارد. بنابراین به‌دست دادن تفسیری دقیق از آرای لوکاچ درباره‌ی جنبه‌های گوناگون دیالکتیک با توجه به این واقعیت که آثار وی — حاصل چندین دهه فعالیت پرتب و تاب — افزون بر صدها صفحه است و موضوعات بسیار گوناگونی را در برمی‌گیرد، کاملاً ناممکن خواهد بود. از همین رو لازم است که تعدادی از مسائل اصلی را جدا کنیم؛ حتا اگر این روش خطر ساده‌سازی بیش از حد این مسائل را در برداشته باشد.

می‌توان برای آغاز بحث دو نقل قول از آثارش را باهم مقایسه کرد. نخستین نقل قول<sup>۱۰</sup>، با لحنی پرشور تأکید می‌کند که برآیند نیروهای عینی اقتصادی که به‌شیوه‌ای دیالکتیکی به هم برخورد می‌کنند نامعین است، و تا آن‌جا که به نوع بشر مربوط می‌شود، هر چیزی به این امر بستگی دارد که خود انسان کدام‌یک از این بدیل‌های متضاد را تحقق بخشد:

این که نتیجه‌ی این عوامل تعیین‌کننده‌ی عینی متعالی‌ترین سطح انسانیت باشد یا اوج انسان‌ستیزی — موضوعی است که به خود ما، به نوع بشر بستگی دارد. تحول اقتصادی نمی‌تواند این امر را فی‌نفسه تولید کند.

دومین نقل قول<sup>۱۱</sup>، برعکس، راه‌حل مثبتی را پیش‌بینی می‌کند. این نقل قول به شرح زیر است:

حتا امروزه نیز، بسیاری از موانع به‌جای مانده‌اند. جنبش انقلابی کارگران از بدو تولدش مجبور بوده است از انواع گرایش‌های نادرست ایدئولوژیک دوری کند. تاکنون، همیشه در انجام آن موفق بوده است، و من با تمام وجود بر این باورم که در آینده نیز چنین خواهد بود. بنابراین به من اجازه بدهید که این شرح مختصر را با جمله‌ی تقریباً اصلاح‌شده‌ی زولا به پایان برم: «حقیقت به‌آرامی پیش می‌رود و هیچ‌چیز ایستا نیست.»

تناقض درخور توجه است؛ ولی این تناقض بیشتر ظاهری است تا واقعی. در این جا با ویژگی اصلی مفهوم دیالکتیک در دیدگاه لوکاج مواجه می‌شویم. بدین ترتیب وظیفه‌ی اصلی رساله‌ی حاضر، تلاش برای توضیح و حل این تناقض تا حد ممکن است.

## ۲. تحول اولیه

تقسیم شخصیت هر فیلسوف به «X جوان» و «X بالغ»، به‌خاطر آن‌که شخصیت یک دوره را در مقابل شخصیت دوره دیگر قرار دهیم، حتا اگر دل‌بخوایی نباشد، همیشه کاری خطرناک است. زمانی که فیلسوفی در اثری خاص برخی از پیامدهای انضمامی یک اندیشه‌ی هم‌نهادی<sup>۱۲</sup> بنیادی در یک شرایط خاص را تدوین می‌کند، وجود رگه‌هایی از آن اندیشه‌ی بنیادین در ذهن وی

نه تنها امری ممکن بلکه الزامی است. البته ممکن است آن اندیشه‌ی اساسی دچار تغییرات مهمی گشته باشد و خود آن شرایط خاص تفسیر مجدد و اصلاحاتی را در راستای ویژگی‌های خاص موقعیت‌های انضمامی که باید در نظر گرفته شود، الزامی می‌سازد. ولی حتا تحولی واقعی از «ایده‌آلیسم» به «ماتریالیسم» ضرورتاً به معنای کنار گذاشتن یا سرکوب کامل آن اندیشه‌ی هم‌نهادی اولیه نیست.

گئورک لوکاچ نمونه‌ای برجسته و مثال زدنی از چنین اندیشمندی در قرن بیستم است. آثار پسا - ایده‌آلیستی‌اش، در رویکرد وی نسبت به کلیه‌ی مسائل اصلی، به‌رغم این واقعیت که او واقعاً به مواضع ایده‌آلیستی اولیه‌ی خود پشت کرده بود، همان ساختار اندیشه را آشکار می‌سازد. اما، کسانی که نمی‌توانستند بین ساختار عمومی اندیشه‌ی یک فیلسوف و بیان ایده‌آلیستی یا ماتریالیستی آن تمایز قایل شوند، تأکید می‌کردند که او «همیشه یک ایده‌آلیست هگلی باقی ماند» و - بنا به سلیقه‌ی خود - او را به‌خاطر این موضوع می‌ستودند یا به باد شماتت می‌گرفتند. آن‌ها با چنین برداشتی این واقعیت را نیز تلویحاً نادیده می‌گرفتند که خود مارکس پیش از ماتریالیست شدن یک انقلابی به تمام معنا بود و پس از آن نیز از انقلابی‌گری دست بردداشت.

بدیهی است که پیوستگی مورد بحث نوعی پیوستگی دیالکتیکی است: «وحدت پیوستگی و ناپیوستگی» یعنی «طرد - ابقای»<sup>۱۳</sup> (Aufhebung) مرحله‌ی قبلی در یک تلفیق به مراتب عالی‌تر. اما باید تأکید کرد تا آن‌جا که به ساختار کلی اندیشه مربوط می‌شود، بدون این وحدت - نسبی، دیالکتیکی - هیچ نوآوری نمی‌تواند وجود داشته باشد. این امر به این دلیل است که پیش شرط هر نوع هم‌نهاد، نوعی هم‌نهاد به‌عنوان اصل فعال انتخاب اولین هم‌نهاد است، حتا اگر هم‌نهاد جدید به‌ظاهر با هم‌نهاد اولیه ارتباطی نداشته

باشد. همان‌طور که گوته گفت: «برای آن‌که بتوان کاری انجام داد باید قبلاً کسی بود»<sup>۱۴</sup>، این گفته در خصوص فلاسفه به‌همان اندازه صدق می‌کند که در خصوص هنرمندان یا هر فرد دیگر. به‌همین دلیل است که نمی‌توان اندیشه‌ی یک فیلسوف را کاملاً درک کرد، مگر آن‌که از درون لایه‌های متعدد اندیشه‌ی وی به آن هم‌نهاد اولیه اندیشه‌ی او دست یافت که اندیشه‌اش را به‌گونه‌ای دیالکتیکی، با همه‌ی تحولات پی‌درپی‌اش، شکل می‌دهد. (این موضوع در خصوص اشخاص مهم‌تر — مثل هگل، مارکس، لوکاچ، سارتر و غیره — که به‌نظر می‌رسد در مرحله‌ای به‌طور بنیادین از گذشته گسسته‌اند، اهمیت بیشتری دارد. اما «گسست بنیادین» همان «تغییر کیفی» نیست. تغییر کیفی می‌تواند کلیت تحول یک فرد را مشخص سازد. گسست بنیادین به برخی از جنبه‌های این تحول محدود می‌شود، اما تغییر کیفی از برخی جهات، مثلاً وجه جامعه‌شناسانه، می‌تواند حائز اهمیت باشد. یک «تغییر عقیده‌ی تام و تمام» تا جایی که به محتوای ایدئولوژیک اندیشه‌ی فرد محدود نمی‌شود، اما مدعی است که ساختار کلی اندیشه فرد را در برمی‌گیرد، حتا در مورد «متعصبان مذهبی» بسیار محل تردید است. به‌هیچ‌وجه تصادفی نیست که کمونیست‌های مذهبی مسلک نومید به ضدکمونیست‌های مذهبی مسلک تبدیل می‌شوند. «تغییر عقیده‌ی تام و تمام» امتیاز کودکی فکری است که ممکن است نسیان تام و تمام به‌همراه داشته باشد.)

یکسان‌انگاری لوکاچ با مارکسیسم تغییری کیفی را در تحول وی نشان می‌داد. اما این تحول یک‌شبه روی نداد؛ آن را نمی‌توان با مقولات «گسست بنیادین» و امر «کاملاً نو» توضیح داد، مقولاتی که لوکاچ در دفاع خود از دیالکتیک، مبارزه‌ای دائمی را علیه آنان آغاز کرده بود. برعکس، ریشه‌های تغییر او را باید در سال‌های بسیار دور گذشته، یعنی در هم‌نهادهای دیالکتیکی دوران جوانی و در کشمکش‌های درونی‌اش جست. هدف این

رساله نمی‌تواند یافتن گونه‌شناسی ساختارهای اندیشه‌ای باشد که بتوان لوکاج را در آن قرار داد. (مفاهیمی که باید به این منظور دنبال شوند، گستره‌ی «فرمالیسم»، «مونیسیم»، «دوآلیسم»، «ابژکتیویسم»، «سورژکتیویسم» و غیره تا «فانانیسم»، «فاتالیسم»، «اپورتونیسیم»، «اپوزیسیونالیسم»، «شورش‌گری» و غیره را در برمی‌گیرند.) اما در این‌جا لازم به توضیح است که ما با نوعی کلیت روان‌شناسانه‌ی بی‌زمان — یک تصور متافیزیکی — روبه‌رو نیستیم، بلکه با مشخصه‌ای سر و کار داریم که تنها می‌توان با مفاهیم اجتماعی — تاریخی انضمامی آن را توضیح داد. شالوده‌ی شکل‌گیری ساختار اندیشه‌ی یک فیلسوف آن تعهد هستی‌شناسانه‌ای است — که محرک آن انگیزه‌های اخلاقی است — که از مسائل مربوط به موقعیت خاص وی جدایی‌ناپذیر است. جهت‌گیری‌های تحولی که او درک می‌کند، «منطق درونی» و پیوستگی — اگرچه نسبی — عینی خود را دارند. پیوستگی عینی ممکن است با پویایی تحول فیلسوف ارتباط داشته باشد یا نداشته باشد. تحولات سریع تاریخی، از طریق بازاندیشی‌هایی که به لحاظ کیفی متفاوت هستند، تغییراتی را الزامی می‌سازد که مهم‌تر و بنیادی‌تر از تغییرات نسبتاً آرام و بلندمدت هستند و به‌هیچ‌وجه ضمانتی نیست که فرد بتواند با ضرب‌آهنگ پویایی تاریخی هماهنگ شود. (علت «تضاد نسل‌ها» ناتوانی نسل قدیمی‌تر در تطبیق دیدگاه‌های تاریخی خود با برخی از تغییرات اساسی‌ی است که اتفاق افتاده‌اند یا در حال ظهورند و نمایندگان نسل جوان‌تر آن‌ها را، هر چند به‌طور یک‌جانبه و با اعتقادی ناموجه به قطعیت آن‌ها، درک می‌کنند.)

اما: محدودیت‌های تطبیق‌پذیری یک فیلسوف مشخص هر چه که باشد، نکته این‌جا است که او، چنان که انسان مهمی باشد، مسائل مهم دوران‌ش را از کتاب‌ها فرا نمی‌گیرد، بلکه آن‌ها را می‌زید. بنابراین در خصوص عوامل مؤثر فکری باید نهایت دقت را به‌خرج داد. همین است که یک فیلسوف

بزرگ این نصیحت مولیر را سرمشق قرار می‌دهد که «در کجا می‌توان خوبی او را سراغ گرفت» و همه‌ی آن چیزی را که به‌دست آورده است — نه این‌که به‌راحتی پیدا کرده باشد — در قالب کل منسجمی درمی‌آورد که خاص خود او است. در این‌جا نیز دیالکتیکی بودن این رابطه امری بدیهی است: تکذیب این نکته دور از عقل سلیم خواهد بود که تأثیرهای هضم و جذب شده، تأثیرها هستند، و در جهت‌گیری آینده‌ی فیلسوف به‌عنوان عوامل سازنده‌ی — هر چند از انواع «استعلایی»<sup>۱۵</sup> — اصل انتخاب و هم نهاد او، اثر خاص خود را دارند. با این وجود، در این مورد خود موقعیت تاریخی بر تأثیرات فکری برتری دارد. آن‌چه که یک فیلسوف با نفوذ را از یک التقاطی هوشمند متمایز می‌سازد بی‌ارتباطی تاریخی هم‌نهادهای صرفاً آکادمیک دومی در مقایسه با اهمیت به‌غایت عملی آن فیلسوف است.

تأثیرگذاران اصلی بر آرای لوکاج را می‌توان با اسامی زیر مشخص ساخت: گئورگ زیمل، ویلهلم دیلتای، امیل لاسک<sup>۱۶</sup>، اروین سابو<sup>۱۷</sup>، ژرژ سورل<sup>۱۸</sup>، هاینریش ریکرت (و دیگر نمایندگان مکتب نوکانتی فرایبورگ)، ماکس وبر، هگل، مارکس، رزا لوکزامبورگ و لنین. این فهرست به‌خودی‌خود نشان می‌دهد که فرهنگ آلمانی سهم عمده‌ای را، مخصوصاً در سال‌های شکل‌گیری فکری لوکاج، به‌خود اختصاص داده است. ولی لوکاج به‌تندروترین منتقد اندیشه و ادبیات آلمانی بدل شد. حجم بسیار زیادی از آثار انبوهش به مسائل تاریخی و فرهنگ آلمان اختصاص دارد، اما حتا کوچک‌ترین مقاله‌هایش را نیز با حفظ فاصله نوشته است.<sup>۱۹</sup> عقب‌ماندگی فلسفه‌ی مجارستان راهی به‌جز روی آوردن به جایی دیگر برای او باقی نگذاشت و چسبیدن به جریان اصلی فلسفه‌ی آلمانی در این موقعیت، بدیهی‌ترین کاری بود که انجام داد. طبقه‌ای که در آن متولد شده بود — بورژوازی یهودی مجارستان — در زمان شکل‌گیری فکری لوکاج، با وضعیت بسیار پیچیده‌ای

مواجه بود. از یک طرف این طبقه به دلیل افزایش قدرت اقتصادی اش به سرعت خود را به لحاظ جایگاه اجتماعی از انقیاد به اصطلاح «طبقه‌ی تاریخی» رها می‌ساخت؛ از طرف دیگر این طبقه همچنین در اثبات استقلال خود از طبقات حاکم اتریش توفیق یافت. اما، در همین زمان، بورژوازی مجار خود را در تقابل با نیروی اجتماعی تازه‌ای یافت: چالش جنبش سازمان یافته‌ی طبقه‌ی کارگر. تحول توأم با تأخیر سرمایه‌داری مجارستان، رخوت شدید گروه‌های ذینفع فئودال و بروکرات‌های دولتی، تضادهای بین دو شریک اصلی پادشاهی اتریش - مجارستان، دشواری‌های خاص رهایی یهودیان، مقاومت فزاینده‌ی اقلیت‌های ملی تحت سلطه‌ی مجارها، این‌ها از عوامل بسیار مؤثر در وضعیت لوکاج بودند. بسیاری از معاصرانش، که چشم به غرب داشتند، این وظایف را با برنامه‌ی نسبتاً غیرواقع‌گرایانه «به‌روزساختن» جامعه‌ی سرمایه‌داری مجارستان ساده کردند. (جالب این‌که، اسم این دو نشریه‌ی ادواری اصلی "غرب"<sup>۲۰</sup> و "قرن بیستم"<sup>۲۱</sup> بود.) لوکاج بسیار فراتر رفت: او بر بحران عمیق بورژوازی و فرهنگ آن به‌طور عام تأکید کرد، و در نتیجه بحث دنباله‌داری را، حتا به شکل غیرمستقیم، علیه ویژگی مسئله‌دار و غیرواقعی برنامه‌ی «به‌روزسازی» (up-to-dating) پیش برد. لوکاج به‌عنوان اولین اقدام بسیار مهم خود - در نوزده سالگی -، یک گروه تئاتری به نام تالیا<sup>۲۲</sup> تشکیل داد که رسالتش بردن فرهنگ به میان طبقه‌ی کارگر بود. این گروه در یک دوره‌ی پنج‌ساله این کار را انجام داد، تا این‌که مداخله‌ی دولت وحشت‌زده‌ی مجارستان آن‌ها را از بین برد. لوکاج در حالی که ارزش‌های فکری - فرهنگی والای دو نشریه‌ی "غرب" و "قرن بیستم" را به‌طور کامل تشخیص می‌داد با کمک‌های منظم خود به‌طور فعال از آن‌ها حمایت می‌کرد - محدودیت‌های گرایش‌های سیاسی، اجتماعی و فلسفی این دو نشریه را نیز درک می‌کرد. او نه تنها به‌عنوان یک فرد بسیار جوان این کارها

را انجام می‌داد، بلکه بسیار زودتر از معاصران فکری‌اش، بدون توجه به سن و سال، بدین کار پرداخت. در میان همفکرانش دو استثنا وجود داشت: نظریه‌پرداز سندیکیالیست، اروین سابو و شاعری بسیار بزرگ به نام اندره آدی.<sup>۳۳</sup>

این‌جا به موضوع بسیار مهمی می‌رسیم: رابطه‌ی لوکاچ با آدی. مکاتبات شخصی این دو تقریباً وجود ندارد، به طوری که اثر آدی بر لوکاچ جوان عمدتاً از مطالعه‌ی شعرهای او معلوم شد. در حالی که معاصران آدی با معانی ظریف شعر نمادین او که به طرز استادانه‌ای تعدیل یافته بود مخالف بودند و در شاعر آن تنها یک نوآور صوری - زبانی را تشخیص می‌دادند، لوکاچ جوان نخستین کسی بود که هسته‌ی وحدت‌بخش این شعر را مد نظر قرار داد: شور سرکش یک انقلابی دموکراتیک.<sup>۳۴</sup> همسوئی عینی جست‌وجوی‌شان برای یافتن راه‌حل، لوکاچ را به آدی بسیار نزدیک کرد، و او را قادر ساخت اهمیت واقعی گرایشش را در آن‌زمان، درک کند؛ گرایشی که تنها چند سال بعد به پختگی کامل رسید. آدی دقیقاً به اندازه‌ی او سکون مخرب و وضعیت مجارستان را احساس می‌کرد که در آن، تعامل تضادهای ناهمگن که قبلاً بدان اشاره شد، به از بین رفتن تمام نیروهای پویای اجتماعی گرایش داشت و نشان‌دهنده سکون خفقان‌آور محافظه‌کاری بود. (لوکاچ فراموش نکرده بود که حتا تجربه‌ی تئاتری آن‌ها را پاسداران وضع واپس‌گرایانه‌ی موجود نابود کرده بودند.) شورش علیه این نوع سکون و بی‌حرکی ناامیدانه، به‌ناچار شکل انتقادی غم‌انگیزی به خود گرفت سرشار از هاله‌ای کیهانی، که آدمی در «واپسین هشدارهای» پیامبران تباهی سراغ می‌گیرد. از آن‌زمان هر چه قدر آدی و لوکاچ در برابر سکون واپس‌گرایانه‌ی وضعیت خود سکوت کردند، به همان اندازه (اگرچه به‌شیوه‌ای متفاوت) ایده‌آل واپس‌گرایانه‌ی ثبات بورژوازی، در دل دن‌کیشوت‌های انگلوفیل بورژوازی غرب‌گرای مجارستان، عزیزتر می‌شد.

موعودباوری پیامبرگونه و بدبینانه‌ی آدی، که شعارهایی مانند یا مرگ یا رهایی بدان جاذبه‌ای شگرف می‌بخشید، در قالب والاترین هیجان تغزلی، از تردید و دودلی کسانی سخن می‌گفت که، در تلاش برای یافتن راه‌حلی در خصوص مسائل خاص خود در مقیاس اروپا، مجبور به درک بحران عمیق نظام اجتماعی در مقیاس جهانی بودند. این مسائل، در مقایسه، برای پتوفی<sup>۲۵</sup> چه‌قدر ساده بود، زمانی که او در سال ۴۹ - ۱۸۴۸ و پیش از آن، توانست در برنامه‌ی خود به نمونه‌ی فرانسه استناد کند، برنامه‌ای که هدفش واژگونی کامل فئودالیسم در مجارستان بود: ویژگی بارز و صریح شعرش شاهد این مدعا است. اما از نظر آدی بدیلی برای سرودن با چنین صدایی وجود نداشت:

این‌جا اشک‌ها نمک‌سوده‌ترند  
و دردها بیشتر آدمی را می‌آزرد  
مسیحان مجار همان مسیح هستند  
هزاربار دیگر اگر که ظهور کنند  
هزاران‌بار جان می‌بازند  
اما در صلیب‌های‌شان رستگاری نیست  
چرا که نمی‌توانند کاری کنند  
آنان محکوم‌اند چیزی به‌دست نیاورند.

در برابر چنین سکون و ناتوانی چه چیزی می‌توان قرار داد؟ تنها خواستِ پرشور یک «باید»<sup>۲۶</sup> که از تداوم بدیل‌های والا برمی‌آید:

شعله‌های نو، ایمان‌های نو، خشم‌های نو، قدیسین نو  
یا واقعی هستید، یا دیگر بار در انبوه نیستی ناپدید می‌شوید.

یا این ایمان ما به واقعیت بدل می‌شود،  
یا رها از عقل نابود می‌شویم.

لوکاچ، سی سال پس از چاپ اولین مقاله‌اش درباره‌ی آدی این اشعار را نقل کرد:

آیا به زمانی دراز خواهد پایید به زمانی بلندتر  
ایمان کهن را می‌گویم نفرین کهن را؟  
از درگاه تو می‌خواهم  
معلق بمانی بی حرکت  
ای خورشید سرخ  
به درگاهت لابه می‌کنم

و در تفسیر خود چنین نوشت: از نظر آدی انقلاب دموکراتیک وجود داشت، و تنها به شکل «آرزو، امید و رؤیا» می‌توانست وجود داشته باشد.<sup>۲۷</sup> همین کلمات را درباره‌ی لوکاچ جوان نیز می‌توان نوشت. در واقع دیدگاه این دو از یک جنبه‌ی اساسی باهم شباهت داشت: در این دیدگاه راه‌حل فقط می‌توانست به شکل یک «باید» در افق فکری‌شان پدیدار، و با بدیل‌های بسیار پرشورتر بیان شود. ویژگی‌های شاعرانه‌ی سبک لوکاچ جوان — *جان و اشکال*<sup>۲۸</sup>، *فرهنگ زیبایی‌شناسانه*<sup>۲۹</sup>، *نظریه‌ی رمان*<sup>۳۰</sup> — که در کارهای بعدی او از بین رفت، توضیح خود را در این دیدگاه، در این افق فکری پیدا می‌کنند. در جریان آشوب‌های اجتماعی ۱۸ - ۱۹۱۷ دیدگاه لوکاچ تغییر کرد، و آن چیزی که پیش‌تر «آرزو، امید و رؤیا» بود برای او به یک وظیفه‌ی مشخص و عملی بدل شد که مبارزه‌ای علمی را نشان می‌داد و مستقیماً با مسائل ملموس سازمان اقتصادی و اجتماعی و برنامه‌ریزی مرتبط بود. در این مقطع، سبک قدیمی باید جای

خود را به سبک خشک، یک‌نواخت، و عمل‌محور یک نوع خاص از استدلال اقتصادی - فلسفی و سیاسی - تاریخی می‌داد.

### ۳. تغییر دیدگاه

اما نفی<sup>۳۱</sup> دیدگاه‌های دوران جوانی، همچنان امری نسبی ماند. همان‌طور که بعد خواهیم دید، علاقه به «باید» و بیان رسا و دقیق<sup>۳۲</sup> بدیل‌های شورانگیز<sup>۳۳</sup> همیشه همراه لوکاچ باقی مانده است. بدیهی است که همذات‌پنداری لوکاچ با مارکسیسم به لحاظ کیفی زمینه‌ی تازه‌ای برای این علاقه فراهم کرده است. تغییر سبکی لوکاچ به موازات انتقال «باید» به سطحی متفاوت ادامه یافت و به‌هیچ‌وجه چیزی نبود که یک‌شبه حاصل شود. (تاریخ و آگاهی طبقاتی که کار اصلی دوران گذار او محسوب می‌شود، و قبل از مقالاتی مانند بلشویسم به‌عنوان یک مسئله‌ی اخلاقی<sup>۳۴</sup>، تاکتیک و اخلاق<sup>۳۵</sup>، نقش اخلاق در تولید کمونیستی<sup>۳۶</sup> و غیره، نوشته شده بود، به لحاظ سبک و موضوع شباهت بسیار زیادی با نوشته‌های اولیه‌ی وی دارد. کتاب *درباره‌ی لنین*<sup>۳۷</sup>، که در سال ۱۹۲۴ نوشته شد، از این نظر بسیار متفاوت است.) مسائل مرتبط با «باید» به‌تدریج در نوشته‌های لوکاچ به واسطه<sup>۳۸</sup> بدل شده‌اند - لوکاچ خواهد گفت «انضمامی» شده‌اند - و موضوعاتی که مورد توجه قرار گرفته‌اند و ظاهراً ارتباط اندکی با «باید» دارند، در هیئت جدل‌های منفی حفظ می‌شوند. با وجود این، برخورد اولیه‌ی لوکاچ با "sollen"، با «باید»، جنبه‌ی نظام‌بخش اصلی کل اندیشه‌ی او باقی مانده است.

تأکید بر این نکته نمی‌تواند کافی باشد که: ما به اثرگذاری‌های نو - کانتی‌گرایی و غیره کاری نداریم. لوکاچ جوان با حال و هوای موقعیت خود به این اندیشه‌ها نزدیک شد و آن‌ها را به‌شیوه‌ی خود جذب کرد، یعنی در یک هم‌نهاد جامع که به‌هیچ‌وجه در آثار هیچ‌یک از دوستان و آموزگاران قابل

تشخیص نیست. ماکس وبر، اگر بخواهیم از آن جمع مهم‌ترین‌شان را نام ببریم، از خلاقیت چشمگیر این فیلسوف جوان مجار نیک آگاه بود و بیشتر او را به چشم یک روشنفکر نگاه می‌کرد تا یک شاگرد. همان‌طور که در خصوص ارتباط وی با آدی مشاهده کرده‌ایم، عامل تعیین‌کننده، وضعیت عینی مشترک بود - درک این موقعیت، قرابت عمیقی را در دیدگاه‌های‌شان به‌وجود آورد.

هر چند ممکن است این نکته متناقض به‌نظر رسد که عقب‌ماندگی تاریخی تحولات مجارستان به‌خاستگاه مناسبی برای یک هم‌نهاد کاملاً بدیع بدل شد، این عقب‌ماندگی تاریخی به‌هیچ‌وجه به‌معنای عقب‌ماندگی اجتماعی مجارستان نبود. روسیه در کل پیشرفته‌تر نبود، اما در جریان تحول خود از نظر پویایی سیاسی - اجتماعی به سطح پیشرفته‌ترین کشورها رسیده بود. در یک وضعیت پیچیده‌ی تاریخی، رشد اقتصادی و اجتماعی یک کشور معین اساساً هیچ‌گاه عامل تغییرات بنیادی نیست بلکه پیکربندی<sup>۳۹</sup> مطلوب عوامل علیّی گوناگون در یک الگوی پویای کلی موجد این تغییرات است.<sup>۴۰</sup> هر دو کشور روسیه و چین به‌اندازه‌ی کافی این مطلب را اثبات کرده‌اند. در عوض، مشخصه‌ی مجارستان یک پیکربندی کلی بسیار متفاوت بود. در این کشور جنبش‌های ایدئولوژیکی و سیاسی بسیاری وجود داشت، از محافظه‌کاری ارتجاعی گرفته تا لیبرالیسم، از پوپولیسم گرفته تا سندیکالیسم معطوف به مارکسیسم، و از ناسیونالیسم گرفته تا رادیکالیسم بورژوایی. اما تعامل این جریانات، به‌دلیل بن‌بست عینی اساسی تضادهای اجتماعی همگن، تنها می‌توانست گستردگی ناتوانی و بی‌حرکی اجتماعی عمومی را نشان دهد. آن‌ها که بر این بی‌حرکی شوریدند لاجرم، از نظر ایدئولوژیکی، هدف‌شان استعلای کلیه‌ی اشکال موجود مخالفت ناقص با این ناتوانی - پیشروی<sup>۴۱</sup> بود. میزان آگاهی فلسفی اجتماعی و رادیکالیسم سیاسی‌بی که این شورش را

پدید آورد متفاوت بود؛ با وجود این علاقه به کلیت از عناصر سازنده‌ی آن به حساب می‌آمد. این شورش نه‌تنها برخی از قلل رفیع فرهنگ قرن بیستم اروپا را به‌وجود آورد، کسانی مانند آدی، لوکاچ، بارتوک<sup>۴۲</sup>، کودای<sup>۴۳</sup>، و آتیلا ژوزف<sup>۴۴</sup>، بلکه تقریباً در حوزه‌ی فرهنگ و در کل گستره‌ی ایدئولوژی نیز افراد برجسته‌ی زیادی را معرفی کرد.<sup>۴۵</sup>

در خصوص لوکاچ، او امکان تحول را برحسب «یا یک تحقق کامل یا بدون کوچک‌ترین تغییر اساسی» درک می‌کرد. زمانی که، در دوران جوانی، از سوسیالیسم روی برگرداند، کار خود را چنین توجیه کرد که اگرچه «تنها می‌توان به پرولتاریا، به سوسیالیسم امید بست... به‌نظر می‌رسد سوسیالیسم فاقد آن قدرت دینی باشد که قادر است کل روح را سرشار کند: قدرتی که مشخصه‌ی مسیحیت اولیه است.»<sup>۴۶</sup> معیار و اهمیت این انتظارات بر این اساس تعیین شده بود، و زمانی که در سال ۱۸ - ۱۹۱۷ او خود را به دیدگاه سوسیالیسم نزدیک کرد ذره‌ای از رادیکالیسم و کلیت این معیار فاصله نگرفت. در همین جا است که می‌توان به‌طور آشکار پیوستگی ذاتی تحول او را به‌لحاظ دیالکتیکی مشاهده کرد: یعنی، تدوین دوباره‌ی یک مفهوم کاملاً فراگیر برحسب یک عامل اجتماعی نوین. البته تغییر دیدگاه‌های لوکاچ در میانه‌ی یک بحران بزرگ بین‌المللی اتفاق افتاد - پایان نخستین جنگ جهانی و انقلاب اکبر - که لوکاچ آن را از یک منظر تقریباً منفعل ملی نظاره می‌کرد. حتا بعد از حوادث انقلابی مجارستان این نکته صحت داشت که در این کشور عامل اجتماعی قدرتمندی وجود ندارد که بتواند تحولاتی را تحقق بخشد که آرزوی لوکاچ بود و از آن طرفداری می‌کرد. بنابراین، چنان که انتظار می‌رفت، در فلسفه‌ی اجتماعی لوکاچ نشانه‌هایی از یک خلأ سیاسی - اجتماعی وجود داشت که به آن فلسفه مربوط می‌شد، و با آن واقع‌گرایی فوق‌العاده‌ای که مشخصه‌ی سطر سطر نوشته‌های لنین است

اختلاف شدید داشت. لنین حتا منطق<sup>۲۷</sup> هگل را — در فاصله‌ی بین دو انقلاب — به این قصد می‌خواند که انگیزه‌ی مشخص برای حل وظایف عملی فوری و مبرمی بیابد که برای برنامه‌ریزی و آمادگی تشکیلاتی انقلاب اکبر با آن‌ها مواجه بود. لوکاچ، حتا لنین را با این هدف می‌خواند که هم‌نهاد فلسفی کلی تازه خود را، البته همیشه به شیوه‌ای نظری، انضمامی سازد. لوکاچ به‌طور مکرر وحدت نظریه و عمل را اصل قرار می‌دهد؛ لنین این وحدت را در شکل خاصی حیات می‌بخشد. اما نمی‌توان صرفاً با استناد به نبوغ ذهنی متفاوت، واقعی یا انتصابی، چنین اختلافاتی را توضیح داد. در عوض چنین استناداتی به جای بدیهی دانستن این واقعیت که نبوغ ذهنی تحقق یافته حاصل تعامل بین هر نوع ذوق و قریحه‌ای که یک فرد می‌تواند داشته باشد و موقعیت او است، آن را نادیده می‌گیرد. اصولاً دلیل این تفاوت‌های چشمگیر این واقعیت است که در حالی که کل گرفتاری لنین وظایف عملی مشخص است، امکانات عملی لوکاچ را فقط می‌توان با فضایی محدود مقایسه کرد. حتا در دوران انقلاب ناکام سال ۱۹۱۹ مجارستان، فضای امکانات واقعی در قیاس با اهمیت وظایف و مسائل تقریباً کوچک بود. جمود و کم‌حرکی قدیمی، که وضعیت بین‌المللی بعد از انقلاب اکبر به آن کمک می‌کرد، بار دیگر چیرگی یافت، و آن‌هایی که سعی کردند بر آن بشورند نتیجه‌ی محتوم تلاش‌شان شکست بود. فعالیت سیاسی یک مهاجر که در موطن اصلی خود پشتیبانی ندارد، از نظر عملی نتیجه‌ای نداشت جز آن‌که فضای بسته‌ی اصلی، بسته‌تر باقی ماند.

این وضعیت ویژگی دوگانه‌ای به دیدگاه‌های لوکاچ بخشیده است. اگر لوکاچ می‌خواست درک کلی‌اش را مشخص‌تر ارائه کند، یعنی بکوشد آن را در قالب یک برنامه‌ی عملی که برای او امکان‌پذیر است بیان کند، بدیل دیگری وجود نداشت جز آن‌که به همکاری با بین‌الملل کمونیست روی

آورد که در این صورت بیش از پیش تحت سلطه‌ی استالینیسم قرار می‌گرفت. (اگرچه او همیشه یک مخالف داخلی حزب خود و کمیت‌ترین باقی ماند، همان‌طور که خواهیم دید، نتوانست از اثرات مسئله‌ساز این همکاری، با وجود ضروری بودن، اجتناب کند.) از طرف دیگر نقطه‌ی ضعف گرفتاری سیاسی - عملی نیز به امتیازی برای او بدل شد. این وضعیت او را قادر ساخت برخی از مقولات اساسی فلسفه را که اهمیت عملی بسیار زیادی داشتند، بررسی کند و توضیح دهد - مقولاتی مثل «کلیت» و «وساطت» ("Vermittlung") که در صفحات بعد بررسی خواهد شد. این وضعیت همچنین او را قادر ساخت منطق عینی تحولات استالینستی را زودتر از بهار سال ۱۹۱۹ در قالب یک بررسی نظری عمومی پیش‌بینی کند که در این بررسی او وظیفه‌ی عملی مبرم، و تا آن‌جا که به اوضاع مجارستان مربوط می‌شد، نومیدانه‌ای را اثبات کرده است. این موضوع برای توجیه نقل قول بلند زیر بسیار مهم است.<sup>۴۸</sup>

واضح است که فرساینده‌ترین نمود پرولتاریا - یعنی کمیابی کالا و قیمت‌های بالا، که نتایج بی‌واسطه‌ی آن را هر پرولتری به شخصه لمس کرده است - از نتایج مستقیم کاهش نظم کار و تولید است. فقط با از بین بردن علل این پدیده می‌توان راه‌حلهایی برای رفع این مشکل، و متعاقب آن، بهبود استاندارد زندگی فرد ابداع کرد. این کمک به دو طریق صورت می‌گیرد. یا افرادی که پرولتاریا را تشکیل می‌دهند درک کنند که فقط با تحقق تقویت آگاهانه‌ی نظم کار، و در نتیجه افزایش تولید، می‌توانند به خود کمک کنند یا، اگر قادر به چنین کاری نباشند، نهادهایی را سامان دهند که مستعد فراهم آوردن این شرایط هستند. در این حالت آن‌ها نظامی حقوقی پدید می‌آورند که از طریق آن پرولتاریا تک تک اعضای خود را، یعنی پرولترها را، وادار می‌سازد به شیوه‌ای

مطابق با منافع طبقاتی خود عمل کنند: پرولتاریا دیکتاتوری‌اش را علیه خود اعمال می‌کند. این وسیله برای صیانت خود پرولتاریا، زمانی که شناخت درستی از منافع طبقاتی و اقدام داوطلبانه طبق این منافع وجود ندارد، لازم است. اما نباید این واقعیت را بر خود پنهان داشت که این روش بنا به ذات خود، در آینده خطرات بسیار زیادی به‌همراه خواهد داشت. زمانی که خود پرولتاریا خالق نظم کار است، زمانی که نظام کار دولت کارگری بر شالوده‌ای اخلاقی ایجاد شده است، بنابراین با از میان رفتن اختلاف طبقاتی، اجبار بیرونی قانون به‌طور غیرارادی پایان می‌پذیرد — یعنی دولت محو می‌شود — و تاریخ واقعی بشر از پی نابودی اختلاف طبقاتی آغاز می‌گردد؛ همان تاریخی که مارکس پیشگویی کرد و بدان امیدوار بود. اگر، از طرف دیگر، پرولتاریا مسیر دیگری در پیش گیرد، باید نظام حقوقی‌یی را به عرصه آورد که تحول تاریخی نتواند آن را به‌طور غیرارادی منسوخ کند. بدین ترتیب، این تحول در مسیری ادامه خواهد یافت که ظهور و تحقق هدف نهایی را به خطر می‌اندازد. آن نظام حقوقی که پرولتاریا ناگزیر از برقراری آن به این شکل است باید واژگون گردد — و چه کسی می‌داند انتقالی که در پی چنین ترفندی از وادی ضرورت به اقلیم اختیار درآید چه آشوب‌ها و چه صدماتی را برجای خواهد نهاد؟... آغاز تاریخ واقعی به پرولتاریا بستگی دارد — به بیانی دیگر در گرو این است که نیروی اخلاق بر نهادها و اقتصاد حاکم شود.

این نقل قول در قالب اصل موضوعی اخلاقی انتزاعی، به صراحت فلاکت عملی و سیاسی را بیان می‌کند — اخلاقی کردن، مستقیماً بر آگاهی پرولتاریا اعمال می‌شود.<sup>۴۹</sup> این موضوع با توجه به دیالکتیک عینی نوع خاصی از تحول، قدرت زیاد بینش لوکاچ را نشان می‌دهد. در مقابل، لنین، که سخت

می‌کشید از ساختار ابزاری عینی موقعیت خود آخرین قطره‌ی امکانات عملی سوسیالیستی را به‌دست آورد، در سال ۱۹۱۹ در چنین پیش‌بینی‌هایی زیاده‌روی کرد. در آن زمان لنین به‌تدریج بر خطر مرگبار بروکراسی استالینی و «سلطه‌ی نهادهای ضروری» بر ایده‌آل‌های سوسیالیسم متمرکز می‌شد، ولی این کار خیلی دیر انجام گرفت. رقت‌انگیز است که لنین، این نابغه‌ی استراتژی واقع‌گرا را مشاهده کنیم که از سال ۱۹۲۳ تا واپسین دم حیاتش مانند آرمان‌گرایی نومید رفتار می‌کند و مصرانه طرح‌های نومیدانه‌ای — مثل پیشنهاد ایجاد اکثریتی در کمیته‌ی مرکزی متشکل از کادرهای کارگری به‌منظور خنثی کردن بروکرات‌های حزبی — را با این امید ارائه می‌دهد که تغییری در این گرایش خطرناک، که تا آن‌زمان بسیار رشد کرده بود، به‌وجود آورد. تراژدی بزرگ لنین این بود که همان استراتژی عملی بی‌نظیر و به‌لحاظ انضمامی مفید و پرشور وی نهایتاً او را به زانو درآورد. در واپسین سال زندگی‌اش، تقریباً دیگر راهی برای خارج شدن او از انزوای همه‌جانبه‌اش وجود نداشت: تحولی که خود وی، بیش از هر کس دیگر به آغاز و شروع آن کمک کرده بود از نظر تاریخی وجود او را غیرضروری ساخت. معلوم شد شکل خاصی که او در آن وحدت نظریه و عمل را زیسته بود، محدودیتی بر عظمت او از کار درآمد.

در این کتاب معضل رابطه میان سیاست و فلسفه را به صراحت بیان می‌کنیم. باز هم به این مسئله باز خواهیم گشت. نکته‌ای که باید در این خصوص بر آن تأکید کنیم این است که لوکاچ موضع خود را در خصوص همبستگی بین عامل عملی، آن‌گونه که در تحولات شوروی متجلی می‌شود — که با وجود همه‌ی تضادهایش تنها نوع سوسیالیسم در یک دوران تاریخی طولانی است — و چشم‌اندازهای<sup>۵</sup> عمومی سوسیالیسم به‌طور کلی، تعریف کرد. او تلاش کرد وظیفه‌ی ناممکن از بین بردن شکاف بین این دو را به

انجام رساند؛ و این کار را نه از سر فرصت طلبی خودخواهانه — به ندرت می توان فردی را فداکارتر از او تصور کرد، مخالفان سیاسی اش نیز این ویژگی را تأیید کرده اند<sup>۵۱</sup> — بلکه به دلیل محدودیت های عینی درونی و بیرونی موضع کلی خود انجام داد. محدودیت عملی مشکلات سیاسی او و محدودیت های ابزاری سوسیالیسم در یک کشور، لوکاچ را وادار ساخت دیدگاه های دست نیافتنی «سوسیالیسم معنوی» را مد نظر قرار دهد. عجیب این که این نگرش او را به درک و تشخیص برخی از مسائل عمومی قادر ساخت که اهمیت عملی بسیار زیادی داشتند و پیش از او به ندرت مورد توجه قرار گرفته بودند. در همان زمان، در جریان تلاش های او برای مشخص کردن عوامل اجتماعی انضمامی که بتوانند دیدگاه های اساسی او را به واقعیت عملی بدل سازند، منطق درونی دیدگاه عمومی بار دیگر او را وادار ساخت راه حل را چیزی بدانند که بسیار از آن دور بود. (اشارات او به «شکل آسیایی سوسیالیسم» فقط به معنای آن است که نشان دهد جامعه ی شوروی برای آن که الگوی توسعه ی سوسیالیستی باقی بماند، باید از خطر عقب ماندگی رها شود.) بنابراین قطب های اندیشه ی او به طور متقابل یکدیگر را مشروط می ساختند، و غالباً در هم نهادهای او از یک سو فوریتی انتزاعی، و از سوی دیگر وضعیتی شبه انضمامی<sup>۵۲</sup> را به وجود می آوردند، تا حدی که چشم اندازهای دست نیافتنی به آینده ای نزدیک یا زمان حال موکول می شد. (به ویژه در نوشته هایش درباره ی دموکراسی خلق.)

نه این که لوکاچ از شکاف میان ابزارهای عملی<sup>۵۳</sup> داده شده و چشم اندازهای عمومی آگاه نباشد. او بیشترین میزان انرژی خود را صرف یافتن «وساطت» هایی نمود که باید این شکاف را از بین می بردند. (آثار بسیار زیادی که او در جریان مواجهه ی همیشگی خود با مسئله ی وساطت (Vermittlung) نوشته است معنای کامل شان را فقط در این خصوص پیدا می کند.) او هرگز از

سخن گفتن درباره‌ی وظیفه‌ی پیروزی (Überwindung) باز نایستاد. اما این پیروزی هرگز نمی‌توانست چیزی جز یک پیروزی نظری بنابر مفروضات پذیرش نظری — نه صرفاً تاکتیکی — اعتبار ابزاری «سوسیالیسم در یک کشور» باشد. اگرچه بعدها او موضع بالا را تا حد زیادی اصلاح کرد، هرگز کاملاً پی نبرد که بدیل بین «فعالیت اختیاری تولید با نگرش آزاد» و «نهادهای ضروری» یک بدیل انتزاعی نومیدانه و از همین رو کاذب است؛ و می‌توان یک شکل ابزار را به گونه‌ای واقع‌گرایانه در مقابل شکل دیگری از ابزار و نهادها قرار داد. در عوض او در نظریه‌ی خود — درباره‌ی «حزب لنینی» به‌عنوان «حامل آگاهی طبقاتی پرولتری»<sup>۵۴</sup> از این «پیروزی» در قالب هم نهاد درک آزادانه و ضرورت استفاده کرد و در نتیجه راه‌حل نظری — انتزاعی «پراز باید» این مسئله، به آرمانی کردن یک «نهاد ضروری» منجر شد. بدیل‌های ممکن که به گونه‌ای عینی ضرورت تجدید نظر در مفروضات او را بیان می‌کنند، باید کاملاً از افق فکری‌اش بیرون بمانند. (این بسیار حائز اهمیت است که چشم‌اندازهای عمیقاً اصیل گرامشی و مائو تسه‌تونگ، به‌رغم کاربردهای وسیع آن‌ها برای توسعه‌ی جنبش سوسیالیستی به‌عنوان یک کل، در انسانی با نبوغ و حساسیت لوکاچ هیچ‌گونه بازتاب مثبتی نداشته است.<sup>۵۵</sup> دلیل قضاوت یک‌جانبه‌ی لوکاچ درباره‌ی تروتسکی همین محدودیت‌ها است.)

این که اعتبار دیدگاه‌های لوکاچ، که به‌نوعی ابزارمندی ظریف وابسته است، به‌لحاظ تاریخی از بین رفته باشد، به‌اندازه‌ی کافی آشکار است. آنچه باید باز بر آن تأکید شود این است که مشخصه‌ی دیدگاه‌های لوکاچ یک دو قطبی بودن دیالکتیکی است. همان‌طور که دیده‌ایم، نه تنها امر بی‌واسطه‌ی معضل‌آفرین — که قبلاً کنار گذاشته شده است — این چشم‌اندازهای دست‌نیافتنی را مشروط ساخت، بلکه این چشم‌اندازها تفسیر لوکاچ را از موقعیت‌های انضمامی و اهمیت‌شان نیز تعیین کرده است. این امر نه تنها بدان

معنا است که ارزیابی انتقادی آثار او، از جمله جدلی‌ترین آن‌ها، آگاهی مستمر از اوضاع تاریخی و روابط دیالکتیکی را الزامی می‌سازد، بلکه بدین معنا نیز هست که باید آن جنبه‌های آثارش را مد نظر قرار داد که، با توجه به اعتبار تاریخی بسیاری از طرح‌ریزی‌های بلندمدتش، دست‌آوردی ریشه‌دار، انضمامی، موضوع روز و ماندگار را نشان می‌دهد. به دلیل این دو قطبی بودن پیچیده، دیدگاه‌های او حاشیه‌ی فعالیت‌ی برایش به وجود آورده است که او را قادر می‌سازد آثاری نمونه — عمدتاً در حوزه‌ی واسطه شده‌ی زیبایی‌شناسی و حوزه‌های انتزاعی‌تر فلسفه — بیافریند.

#### ۴. «باید» و عینیت

مفهوم "sollen" یا «باید» در آرای لوکاج پیچیده‌تر از آن است که در وهله‌ی اول به نظر می‌رسد. «اشتیاق به عینیت»<sup>۵۶</sup> نکته‌ی اصلی در نظام پرسش‌گری (Fragestellungen) او است و برحسب آن، مجادله‌ای صریح و همیشگی علیه «باید» صورت می‌گیرد. اما از ویژگی مسئله‌ساز هر نوع عینیت‌پرستی در عصر ما عمیقاً آگاه است و از همین بیان لوکاج به گونه‌ای است که «لحن» تحلیل‌هایش تقریباً غیرمستقیم اعتبار «باید» را بازگو می‌کند. به همین دلیل است که نگرش وی باید «اشتیاق برای عینیت» باقی بماند، و هرگز همذات‌پنداری بدون مسئله با عینیت نباشد — خواه تحت عنوان مقوله‌ی «زندگی» (فلسفه‌ی زندگی)<sup>۵۷</sup> یا عنوان «واقعیت اقتصادی»، «نیروهای تولیدی»، «طبقه»، «تاریخ» و غیره.

همچنین به همین دلیل است که لوکاج جوان پیشاپیش عمیق‌ترین همدلی را با توماس مان، نویسنده‌ای که از نگاه او یک‌تاز جاودانه‌ی ادبیات قرن بیستم بود، احساس می‌کند. لوکاج در مقاله‌ای که در سال ۱۹۰۹ نوشته است، پس از ستایش از قدرت بینش دیالکتیکی و هنری مان در تشخیص «ارتباط میان همه چیز» ("den Zusammenhang von allem mit allem") و

همچنین دریافت ژرف او از عینیت، به طرح نظر کلی خود می‌پردازد: «عینیت شاید بدون طنزی قطعی هرگز وجود نداشته باشد. جدی‌ترین نظر درباره‌ی امور همیشه تا حدی طنزآلود است. این جا و آن جا، باید شکاف عمیق بین علت و معلول، بین جادوی ایمان و ایمان جادو شده آشکار شود. و هر چه قدر جریان صلح‌آمیز امور طبیعی‌تر اتفاق افتد، این طنز واقعی‌تر و عمیق‌تر خواهد بود. در حقیقت فقط در رمان بودن بروک‌ها<sup>۵۸</sup> است که این امر چنین صریح و همان‌طور که مشخص بود، از منبعی واحد پدیدار می‌شود. در نوشته‌های بعدی مان این طنز به اشکال متفاوتی بیان می‌شود، اما اساسی‌ترین خاستگاه‌های آن همین حس نابه‌سامانی<sup>۵۹</sup> اجتماع بزرگ نباتی طبیعی و اشتیاق به آن باقی می‌ماند.»<sup>۶۰</sup> فیلسوف همین نابه‌سامانی، و همین اشتیاق به یک هم نهاد عینی وحدت را در جهانی احساس می‌کند که ظاهراً در آن شکاف بین «علت و معلول»، «نیت و نتیجه»، «ارزش و واقعیت» (Wert und Wirklichkeit) مدام افزایش می‌یابد، اگرچه مسلماً «طنز» نمی‌تواند راه‌حلی برای او به‌همراه بیاورد. فرقی ندارد که این راه‌حل پیش‌بینی شده خاص چه باشد، آن چالش برنامه‌ریزی شده‌ی اولیه‌ی زیربنایی که در سیر تحول لوکاچ تغییراتی یافته است، همچنان تا پایان عمرش عامل اصلی سازنده‌ی اندیشه‌ی او باقی می‌ماند.

لوکاچ برای از میان بردن تهدید بزرگی که در وضعیت «یا این - یا آن» به‌طور ضمنی وجود دارد (امکان سلطه‌ی «حد اعلای انسان‌ستیزی») دمی از تلاش باز نمی‌ایستد. این تلاش مستمر مشخصه‌ی کل آثار او است. این «اشتیاق به عینیت» در حال و هوای مبارزه‌ای مستمر علیه «عینیت ناخوشایند»<sup>۶۱</sup> وجود دارد. از همان آغاز او درمی‌یابد که کشش مستقیم به «باید» ("Sollen") در جهت «اخلاق فردی»، ("Individual ethik") طرز مایوس‌کننده‌ای کفایت نمی‌کند، و به‌همین جهت برخی از نیروهای عینی در برابر آن خصلت آمرانه را قرار می‌دهد. اما

«وحدت» و «نفی ضدین» — اگر در مجموع ادعایی شده باشد — بر مبنای آمرانه شکل گرفته است. بنابراین "der Zweispalt von Sein und Sollen ist nicht aufgehoben" — شکاف بین «هست» و «باید» استعلایی نیست بلکه، فقط یک ارزیابی دیالکتیکی و به مراتب انضمامی تر برای این موضوع است. دلیل این امر را می توان در دوگانگی آشکاری دانست که در استنباط لوکاچ از هستی شناسی وجود دارد. حتا تا همین اواخر لوکاچ — که کتاب قطوری درباره ی هستی شناسی اجتماعی نوشته است — برای «قضاوت میان بدیل ها» ("Alternativentscheidung") بر نوعی دوگانگی، نوعی علیت دوگانه و نوعی خودمختاری غایی اصرار می ورزد. نکات مهم استدلال وی به شرح زیر است:

پیوندهای علیّی وجود دارد که به مثابه علل خودانگیخته کار می کنند، و پیوندهای علیّی وجود دارد که طرحی غایت گرایانه آن ها را در مسیر خاصی به حرکت درمی آورد، که به موجب آن این پیوندها همچنان ضرورت علیّی خود را حفظ می کنند... در حال حاضر به دیگر مسئله ی اصلی هستی شناسی تحول اجتماعی می پردازم؛ مسئله ای که با این واقعیت ارتباط دارد که جامعه مجموعه ای فوق العاده پیچیده از انواع تافته ها است و در آن دو قطب متضاد وجود دارد. در یک طرف کلیت جامعه قرار دارد، که نهایتاً تعاملات بین مجموعه ها را به طور مجزا تعیین می کند، و در طرف دیگر مجموعه ی انسان های منفرد وجود دارد، که یک وحدت حداقلی تجزیه ناپذیر را درون این فرایند به وجود می آورد. در این فرایند، انسان نهایتاً انسان می شود؛... وضعیت آزادی، معنایی را اقتضا می کند که به مراتب وسیع تر، به مراتب جامع تر است، و کل بشریت را فرا می گیرد... بنابراین تأکید می کنم که گرچه عوامل اقتصادی کل این مسائل را ممکن ساخته است، آن ها تنها از طریق انتخاب بدیل ها به دست انسان می توانند به واقعیت بدل شوند.<sup>۶۳</sup>

درست است که تحول صرفاً عینی نیروی کار، حداقل کار ضروری است که بیش از پیش رو به کاهش می‌گذارد؛ اما این نکته که این تحول قادر است نیروی کار را به نیاز زندگی تبدیل کند بخشی از این هستی‌شناسی نیست. بلکه، در یک مرحله‌ی معین، انسان‌ها باید نیروی کار را به نیاز زندگی بدل سازند.<sup>۶۴</sup>

مسئله این نیست که با لوکاچ موافق باشیم یا خیر. مسئله این است که براساس هستی‌شناسی لوکاچ نتیجه‌ی مثبت را فقط می‌توان به‌عنوان اثر یک «باید» پیش‌بینی کرد؛ افرادی (وحدات‌های تجزیه‌ناپذیر) که، پس از کار توان‌فرسای اثبات<sup>۶۵</sup> و اقناع<sup>۶۶</sup> نظری، بدین امر آگاه می‌شوند که آن‌ها می‌توانند و باید مسیر زندگی خود را تغییر بدهند انسانیت بالقوه‌ی خود را به اختیار برمی‌گزینند:

یکی از وظایف اصلی ما باید ارائه‌ی برهان نظری<sup>۶۷</sup> برای این واقعیت باشد که تمام این اوضاع و شیء‌شدگی‌ها فقط اشکال پدیداری فرایندهای واقعی هستند. با این‌کار، به‌تدریج انسان‌ها را به درک این امر وادار می‌سازیم که باید زندگی خود را به‌عنوان فرایندی تاریخی تجربه کنند. بنابراین حائز اهمیت است که، شخصیت واقعاً مستقل را بیدار کرد، شخصیتی که امکان وجودش را تحول اقتصادی پیشین ایجاد کرده است.<sup>۶۸</sup>

در این‌جا به مسئله‌ی حل تضاد آشکاری می‌رسیم که در آغاز این نوشتار بدان اشاره شد. اگر تحول عینی، بدیل‌های «نامحدودی»<sup>۶۹</sup> را ایجاد می‌کند، واضح است که قدرت دیگری به‌غیر از «کار آگاهانه دربارهی آگاهی»<sup>۷۰</sup> نمی‌تواند راه‌حل مورد انتظار را به‌وجود آورد. (این موضوع، از نظر لوکاچ حوزه‌ی فعالیت وسیعی برای روشنفکران می‌گشاید و مسئولیت اخلاقی

فوق‌العاده زیادی<sup>۷۱</sup> نیز بر شانه‌های خود او می‌گذارد.) اما اگر قرار باشد کار روشنگری و اقناع به ثمر نشیند، نمی‌توان بدون تأکید این نکته که «حقیقت به آرامی پویاست و در نهایت هیچ‌چیز متوقف یا ایستا نیست»، به امر روشنگری و اقناع پرداخت.

## ۵. پیوستگی و ناپیوستگی<sup>۷۲</sup>

تاکنون عمدتاً بر وحدت اندیشه‌ی لوکاچ تأکید شده است؛ اکنون لازم است، ولو به اختصار، منطق درونی تحول او را نشان دهیم: تغییرات دیدگاه او در درون یک وحدت نهایی و تعیناتی<sup>۷۳</sup> که در پس این تحولات قرار دارند. نوشته‌ی حاضر فقط رئوس کلی را طرح می‌کند. ولی با وجود این که ممکن است حاصل کار خلاصه و کلی باشد، لازم است برای پرهیز از مخدوش کردن تصویر کلی، منشأ و خاستگاه این تحولات را بیابیم.<sup>۷۴</sup>

**جان و اشکال** — مجموعه‌ای از مقالات که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰ نوشته شدند — نخستین دست‌آورد فکری لوکاچ است. این اثر بسیار احساسی، سرشار از تلمیحات و ابهام‌های بی‌پایان است. این کتاب موضوع وحدت‌بخشی ندارد، ولی در مجموع این تصور را القا می‌کند که کتاب واحدی را می‌خوانیم، نه مجموعه‌ای از مقالات پراکنده را. (مجموعه آثار پیش از ۱۹۱۳ لوکاچ در واقع از این حیث بسیار متفاوت هستند.)

قاعده‌ی ترکیب‌بندی این مقالات اولیه — از جمله مقالاتی که به فرهنگ زیبایی‌شناسی مربوط می‌شوند — جنبه‌ی بسیار ذهنی آن است. موضوعات انتخابی بیشتر زمینه‌ای برای «کنندن و جستن»<sup>۷۵</sup> است تا معیاری عینی. شگفت این که مایه‌ی وحدت این مقالات فقدان یک مضمون اصلی است که به‌صراحت معین شده باشد، نه وجود چنین مضمونی. فقط مضامین جزئی به‌خوبی بیان می‌شوند و به‌درستی مورد توجه قرار می‌گیرند. اما تقابلهای

دیالکتیکی مضامین جزئی که با دقت تمام مورد توجه قرار گرفته‌اند، اثر سایه‌روشن کلی ایجاد می‌کنند: نوعی پیچیدگی که به‌طور مبهمی تراز شده و لاینحل مانده. می‌توان گفت که این مقالات اشکال گوناگون یک مضمون گم شده هستند. این مضمون هم‌نهادساز — که اساساً فقط به‌عنوان یک شهود مبهم، یک «اشتیاق برای عینیت» نامشخص و نامفهوم وجود دارد — در برابر دیدگان ما شکل می‌گیرد. همان‌طور که این مضمون هم‌نهادساز از طریق جنبه‌های جزئی‌اش شکل می‌گیرد، در همان حال چالش نفی آن جزئیات را احیا می‌کند، و حکایت از نابودی ضروری شکل مقاله‌ی لوکاچ جوان دارد.

مسئله‌ی تجزیه مکرراً تحت اشکال متعدد پدیدار می‌شود. لوکاچ می‌نویسد: «شناخت بشری نوعی نهیلیسم روان‌شناسانه است. ما صدها رابطه را مشاهده می‌کنیم، اما هرگز یک ارتباط اصیل<sup>۷۶</sup> را درک نمی‌کنیم. چشم‌اندازهای روح ما در هیچ کجا وجود ندارد؛ جز در خود این روابط، هر درخت و هر گل انضمامی است.»<sup>۷۷</sup> جایی دیگر «انسان اشعار غنایی گئورگ... یک انسان منزوی است، رها از هرگونه تعلقات اجتماعی.»<sup>۷۸</sup> و جایی دیگر

کاسنر با چشمان بسته‌اش تنها ترکیب‌ها را، همان‌طور که بودند، می‌بیند. هنگامی که به اشیا می‌نگرد آن‌قدر جزئیات ظریف می‌بیند، به‌قدری که هرگز امکان تکرار آن وجود ندارد، آن‌قدر که هر ترکیبی باید به‌عنوان یک دروغ، به‌عنوان یک تحریف آگاهانه پدیدار شود. اگر او تسلیم اشتیاقش شود، اگر دیدگان خود را فرو بندد به‌طوری که بتواند اشیا را کنار هم ببیند — در حوزه‌ی ارزش‌ها — صداقت او بی‌درنگ وادارش می‌سازد بار دیگر آن‌ها را در نظر بگیرد و بار دیگر آن‌ها را جدا، منزوی و بی‌شکل سازد. نوسان بین این دو قطب سبک کار کاسنر را تعیین می‌کند.<sup>۷۹</sup>

زمانی که، در تقابل با چنین پس‌زمینه‌ای، درباره‌ی شعرهای گئورگ می‌گوید «روزی، شاید، حتا این اشعار به ترانه‌های کوچه و بازار بدل شوند»<sup>۸۰</sup>، این گفته چیزی بیش از امیدی واهی نیست: ضعیف‌ترین «باید» از میان کلیه‌ی «باید‌های» ممکن. با وجود این، اظهار نظر لوکاچ به هیچ‌وجه این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که چالش قریب‌الوقوع است، و به تبع آن بیش از پیش درک می‌شود که راه‌حلی بر مبنای اصول موضوعه - ارزشی نمی‌تواند وجود داشته باشد. لوکاچ می‌خواهد راه‌حل‌های مسائل جزئی را بیابد. او راه‌حلی نمی‌یابد، اما از شکست خود پیروزمندانه سر برمی‌آورد. برای آن‌که آن‌چه که وی بدان دست می‌یابد، تغییر شکل بنیادین مسائل اصلی او به مجموعه‌ای از مسائل انضمامی است که به لحاظ کیفی برتر هستند. او به این آگاهی بصری رسیده است که انضمامیت «درختان و گل‌های تهی از چشم‌انداز» انضمامیتی بی‌معناست، و در این‌زمان است که لوکاچ می‌تواند موضوع بسیار مهم «کلیت» را مورد نقد قرار دهد. بهایی که او باید بابت این دست‌آورد ناخواسته پردازد رها کردن قطعی شکل مقاله‌های اولیه است با همه‌ی جاذبه‌های بی‌واسطه‌ای که دارد.

این شکل نوشتاری در سال ۱۵ - ۱۹۱۴ در *نظریه‌ی رمان* به اوج خود می‌رسد. در اصل، قرار بود *نظریه‌ی رمان* مقدمه‌ی اثری نظام‌مند و قطور باشد، که این اثر هیچ‌گاه کامل نشد. (صدها صفحه‌ی دست‌نوشته عمداً منتشر نشد: لوکاچ زمانی این کوشش خود برای نظام‌مندسازی را به‌عنوان «یک غول شش سر» برایم توصیف کرده بود.)<sup>۸۱</sup> با این وجود این کتاب رساله‌ای بسیار کمال‌یافته از آب درآمد. ظاهر این نظام‌مندسازی در *نظریه‌ی رمان* نباید فریب‌مان دهد: ساختار واقعی آن - قاعده‌ی اساسی ترکیب‌بندی - به سبک مقاله است، در حال و هوای شکل کاری اولیه‌ی اوست. آثار تحلیل شده ریخت‌شناسی مناسب خود را ندارند؛ لوکاچ آن‌ها را تا حد ارکان ساختار یک بنای فکری

("Geisteswissenschaftliche") «تعالی» می‌دهد. به این دلیل که مسائل مورد بحث در این کتاب به لحاظ کیفی بسیار پیچیده‌تر از مسائل طرح شده در آثار قبلی است، شکل آثار اولیه‌ی لوکاچ از ظرفیت بالایی برخوردار بود که این ظرفیت در *نظریه‌ی رمان* تحقق می‌یابد و به اوج می‌رسد. با این حال، در جریان تحقق همین ظرفیت‌ها است که شکل اولیه‌ی کارهای لوکاچ شکوفا می‌شود و در نتیجه در تحول لوکاچ، استعلایی همیشگی می‌یابد. عامل عینیت — که در مسئله‌ی «کلیت» از «جان و اشکال» به ارث رسیده بود — چارچوب شکل اولیه‌ی آثار او را درهم می‌شکند و معلوم می‌شود که عینیت بیش از حد ظرفیت ساختار آن است. دیگر نه بازگشتی به آن در کار خواهد بود و نه امکان چنین بازگشتی وجود دارد. آنچه که برجای می‌ماند ابراز اتفاقی حس نوستالژی به تحقق شکلی لازم و (از نظر لوکاچ) به‌درستی از دست رفته است. گیرایی خاص *نظریه‌ی رمان* از بازتاب تاریخی یک حس رایج نوستالژیک برای موفقیتی که در این کتاب به‌نظر می‌رسد جدایی‌ناپذیر است. *نظریه‌ی رمان* دیگر نه در محدوده‌ی یک ذهنیت (منضبط) قرار می‌گیرد، و نه پذیرش آگاهانه‌ی روش‌شناسی خشک و بی‌روح است؛ خاستگاه این روش‌شناسی شناسایی قدرت تعیین‌کننده‌ی نهایی «کلیت عینی» است. (یعنی این که آرمان‌های نویسنده به‌طور آگاهانه از وظیفه‌ی یافتن فردیت آشفته و پیچیدگی‌های «بی‌نظم» نظم عینی در ترکیب‌بندی تبعیت می‌کند.) *نظریه‌ی رمان* یک اثر منحصر به‌فرد است که تضاد بین عمیق‌ترین و جدی‌ترین شکل آگاهی از قدرت عینیت و افراط‌گرایی قاطعانه در نفی آن، وجه تمایز آن است. جاذبه‌ی بی‌ظنیر این اثر در این است که در درون آن — ولو به‌طور ذهنی — تضاد از طریق تحقق صوری، دقت در ترکیب‌بندی، تخیل شاعرانه و سبک عاطفی بسیار بالای آن استعلایی می‌شود.<sup>۸۲</sup> از نظر ایدئولوژیک این اثر در نوعی برزخ در آستانه‌ی

یک دوزخ سرمایه‌دارانه قرار دارد. جای تعجب نیست که مدافعان یک «برزخ» آرمانی وجود ذهنی، این کتاب را به اسطوره‌شان بدل کرده‌اند.

«دوران نوین جهان» (neue Weltepoche) که در افق نظریه‌ی رمان پدیدار می‌شود، فقط یک شهود مبهم است: حتا اشاره به داستایوسکی، در بخش پایانی کتاب در حد اشاره‌ای مبهم و یک علامت سؤال پر از باید باقی می‌ماند. این نکته را دیالکتیک درونی استدلال لوکاچ، به شکلی گویا بیان می‌کند:

فرآیندی که شکل درونی رمان را تشکیل می‌دهد سفر فرد مسئله‌دار به درون خود است؛ راهی از اسارت غم‌انگیز فرد در واقعیتی که صرفاً وجود دارد، واقعیتی که نامتجانس است و برای فرد پوچ و بی‌حاصل؛ راهی که او را از این اسارت غم‌انگیز به شناخت روشنی از خود رهنمون می‌شود. آن‌گاه که این خودشناسی به دست می‌آید، در حقیقت امر ایده‌آل مکشوف در دل زندگی همچون معنای زندگی رخ می‌نماید؛ اما شکاف میان «هست» و «باید» استعلایی نمی‌شود و نمی‌تواند در آن قلمروی که این ایده‌آل تحقق می‌یابد، یا همان عرصه‌ی زندگی رمان، استعلایی شود.<sup>۸۳</sup>

با وجود این، زمانی که لوکاچ در دست‌نوشته‌های ناتمام خود می‌کوشد مسئله‌ی «طردها - ابقاء» را درون محدوده‌ی نگرش خود در این دوره بیشتر انضمامی کند، درمی‌یابد چیزی به غیر از اثری بی‌نتیجه که به گونه‌ای غیرطبیعی بر حجم آن افزوده می‌شود به دست نمی‌آورد. مشخصه‌ی این دست‌نوشته دورخیزهای بسیار طولانی او برای مادیت بخشیدن بیشتر به جایگاه درست «کندن و جستن» است. اهمیت این دست‌نوشته‌ی قدیمی در تحول لوکاچ این بود که آگاهی‌اش را از بودن دقیقاً در میانه‌ی یک بن‌بست - که او حتا در

این سطح از انتزاع نیز احساس می‌کرد — تشدید می‌کند. یکی از شعارهایی که لوکاچ عادت به توصیه‌ی آن داشت این بود: «در نیمه‌ی راه توقف نکنید، به‌طور برگشت‌ناپذیر یک ایده را تا نتیجه‌ی آن دنبال کنید، جرعه‌هایی که در نتیجه‌ی کوبیدن سرتان به دیوار ظاهر می‌شود به شما خواهد گفت که به مرز رسیده‌اید.» او این مطلب را از گئورگ زیمل در سمینار «خصوصی‌اش» فرا گرفته و آن را به‌عنوان امری که اعتبار عینی و ذهنی دارد پذیرفته بود. او هرگز شدت جرعه‌ها را بیشتر از این دوره‌ی هم‌نهاد ناتمام احساس نکرد، اما به‌طور کامل توانست در کلیه‌ی جهات، محدودیت‌های انطباق‌پذیری مقوله‌های هگلی را از هر نظر کشف کند. دست‌نویس منتشر نشده‌اش، به‌رغم کوشش‌های شورانگیز ذهن بزرگی که آن‌ها را به «روز» می‌سازد، به‌طور مشروح نارسایی این مقولات را برای همخوانی با پیچیدگی‌های مشخص وضعیت تاریخی ما نشان می‌دهد. همین دلیل به‌تنهایی کافی است که دست‌نوشته‌های لوکاچ به حق در معرض دید همگان قرار گیرد.

شدت‌گیری حوادث شگفتی مانند انقلاب اکبر، شکست نظامی پادشاهی اتریش — مجار و فوران بحران فراگیر اقتصادی — سیاسی و اجتماعی به حل این بحران عمیق شخصی کمک کرد: او با مشاهده‌ی این امر که «دوران جهانی نوین» مطرح شده در نظریه‌ی رمان همچون یک نیروی مادی انضمامی پدیدار می‌شود، با شور و شوق و آرزوهای بزرگ بی‌درنگ به استقبال این دوران نوین شتافت. نخستین تلاش‌های لوکاچ برای یک بازاندیشی اساسی نشان می‌دهد که — به‌لحاظ نظری — وحدت نیروی مادی که به‌تازگی شناخته شده با اصول او در خصوص یک هم‌نهاد عملی که به‌شیوه‌ای اخلاقی ایجاد شده، شتاب‌زده و عجولانه است. نحوه‌ی استقبال او از وحدت احزاب کمونیست و سوسیال دموکراتیک مجارستان تا حد زیادی این حال و هوا را مشخص می‌سازد:

امروزه حزب (متحد) بیان اراده‌ی واحد پرولتاریای متحد است، این حزب سازمان اجرایی اراده‌ای است که از میان نیروهای جدید در جامعه‌ی جدید به وجود می‌آید. بحران سوسیالیسم، که تضاد دیالکتیکی بین دو حزب کارگری آن را بیان می‌کرد، سرانجام به پایان رسیده است. جنبش پرولتاریا نهایتاً وارد مرحله‌ی نوین، کسب قدرت شده است. عمل مقتدرانه‌ی پرولتاریای مجارستان منوط به این واقعیت است که نهایتاً این طبقه انقلاب جهانی را به مرحله‌ای نوین هدایت کرده است. انقلاب روسیه نشان داده است که پرولتاریا قادر است قدرت را به دست گیرد و جامعه‌ی نوین را بنیاد نهاد. انقلاب مجارستان نشان داده است که این انقلاب بدون جنگ برادرکشانه بین پرولتاریا ممکن است. با این موضوع، انقلاب جهانی به مرحله‌ی بسیار پیشرفته‌ای رسیده است. این امر مایه‌ی افتخار پرولتاریای مجارستان است که قادر شده از درون خود قدرت لازم برای این رهبری را به وجود آورد — برای رهبری رهبرانش و رهبری پرولتاریای کلیه کشورهای.<sup>۸۴</sup>

بر همین قیاس، چنان که در صفحات پیشین (صفحات ۲۸ - ۲۷) مشاهده کرده‌ایم برای معضل قدرت سوسیالیستی که به درستی تشخیص داده شده، راه‌حلی بر مبنای یک اصل اخلاقی در برابر نهادها پیش‌بینی می‌شود. از بین رفتن این حال و هوا در پی نابودی زود هنگام تجربه‌ی مجارستان قابل پیش‌بینی بود. این امر به دنبال خودیابی شورانگیز بالاترین خلاقیت و شدت فکری به وجود می‌آید که نمونه‌ی بارز و به حق مشهورش — اگرچه غالباً دچار کژفهمی یا سوء تعبیر است — تاریخ و آگاهی طبقاتی است. این اثر نه تنها یک کار کاملاً اصیل و تا حد زیادی موفقیت‌آمیز برای نفی مارکسیستی هگل است (جدای از جنبه‌های معین موضوع معضل آفرین روابط «ذهن - عین»)

بلکه مجموعه‌ای از مسائل نهادی و تشکیلاتی انضمامی را در ارتباط نزدیک با عمومی‌ترین مسائل فلسفی طرح می‌کند، به‌عنوان مثال:

شورای کارگران، غلبه‌ی سیاسی - اجتماعی بر شیء‌وارگی سرمایه‌داری است. در وضعیت پس از دیکتاتوری، باید بر تفکیک بورژوازی قوای مقننه، مجریه و قضائیه غلبه کرد؛ به‌همین شکل، در مبارزه به‌خاطر کسب قدرت، این شورا خواهان پایان یافتن جدایی موقت پرولتاریا شده است، و همچنین اقتصاد و سیاست را در وحدت واقعی فعالیت پرولتاریا کنار هم قرار می‌دهد، و به این شکل به آشتی دادن تضاد دیالکتیکی منافع فوری و هدف نهایی کمک می‌کند.<sup>۸۵</sup>

بدین ترتیب اگرچه عامل اجبار همچنان قوی است، شناخت نیروی وساطت‌گر بالقوه‌ی نهاد انضمامی تاریخی، به‌نسبت موضع پیشین، گام مهمی به پیش است. در دهه‌ی بیست انرژوی لوکاخ بین وظایف سیاسی و مطالعات فلسفی تقسیم شد. در سیاست موضع او به‌هیچ‌وجه امیدوارانه نیست، شعبات کمیترون و رهبران فرقه‌گرای حزب او را مدام مورد حمله قرار می‌دهند. پس از شکست «تزه‌های بلوم»، حتا فعالیت جنبی سیاسی‌اش خاتمه می‌یابد. از آن پس، فعالیت او به‌کار نظری، و در یک دوره وقفه‌ی کوتاه‌مدت پس از جنگ مجدد، در مجارستان، به سیاست فرهنگ محدود می‌شود. لوکاخ تحقیقات ناتمام کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* خود را طی مطالعات فلسفی‌اش در قالب بررسی‌های دقیق و مستدل ادامه می‌دهد. (مهم‌ترین تحقیقات او مقالاتی است درباره‌ی بوخارین، لاسال و موزس هس. کتاب کوچک درباره لنین، کتابی منحصر به‌فرد است، که مشخصه‌ی آن ترکیب درخشان برخی از مسائل اصلی دیالکتیک - که در کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* تشریح شده

است — همراه با دریافت چشمگیر واقعیت سیاسی است.) می‌توان اثر ادغام مفاهیم اقتصاد سیاسی را (که به تدریج بیشتر مورد استفاده قرار می‌گیرند) در این آثار مشاهده کرد. ولی از نظر به‌کارگیری مفاهیم اقتصاد سیاسی کتاب مهم و نظام‌مند لوکاچ به نام **هگل جوان** — درباره‌ی روابط بین دیالکتیک و مفاهیم اقتصادی نقطه‌ی اوج آثار اوست؛ لوکاچ این کتاب را در دهه‌ی سی نوشته است. (موضوع اصلی آن به‌عنوان یک برنامه ابتدا در کتاب موزس‌هس و مسائل دیالکتیک ایده‌آلیستی منتشر شد.)

لوکاچ در دهه‌ی سی به مقاله‌های ادبی باز می‌گردد، اما به شکلی کاملاً متفاوت. این آثار از نظر ساختاری به تک‌نگاری نظام‌یافته به‌مراتب نزدیک‌تر از مقاله‌های سستی هستند. روابط عینی آثار تحلیل شده، آن‌گونه که در چارچوب کلی برداشت لوکاچ از جهان دیده می‌شود، نگارش آن‌ها را تعیین می‌کند، اگرچه ممکن است پیچیده و دارای نکته‌ی انحرافی باشند. نویسنده‌ی این مقالات وظیفه‌ی دست و پنجه نرم کردن با مسائلی را بر عهده‌ی خود می‌داند که لوکاچ جوان پیشاپیش از حوزه‌ی علاقه‌اش کنار گذاشته بود. مفهومی اصلی که هم این مقالات را هدایت می‌کند و هم از دل آن‌ها به شکلی به‌مراتب انتزاعی‌تر پدیدار می‌شود، مفهوم امر «خاص» است. معادل فلسفی عمومی‌اش — «میانجی» — در دوره‌ی قبل مکرراً بررسی شده است. بدون حل موفقیت‌آمیز این مسئله‌ی عمومی، مقاله‌های تازه‌ی ادبی فاقد انسجام درونی می‌بودند که می‌توانست نهایتاً بر نتایج چند جانبه و پیچیدگی‌های درونی این متون غلبه کند. لوکاچ براساس این معیار عمومی، نه‌تنها توانست به بررسی نامتجانس‌ترین جنبه‌های آثار هنری از جنبه‌های سیاسی و اجتماعی گرفته تا اخلاقی و معرفت‌شناختی بپردازد که خود را در فردیت انضمامی‌شان ارائه کردند، بلکه توانست آن‌ها را در یک تصویر زیباشناختی خاص که به‌خوبی قابل تشخیص است ترکیب کند. زمانی که حوزه‌ی پژوهش

انضمامی او گسترش یافت، مقوله‌های زیبایی‌شناختی عمومی کارش انضمامیت و پیچیدگی بیشتری پیدا کرد. بنابراین «تک‌نگاری‌های» فشرده به‌طور دیالکتیکی زمینه را برای یک ترکیب زیبایی‌شناسانه‌ی عمومی نیز آماده کرده‌اند.

اما در زمانی که لوکاچ توانست نوشتن آثار بعدی را شروع کند، تغییرات مهم در چشم‌انداز جهانی سوسیالیسم — برنامه‌ی استالین‌زدایی، انقلاب مجارستان، چین و بعد کوبا و غیره — مسائل جدیدی را به‌همراه آورد. این تحولات، تضاد نهانی مقاله‌های لوکاچ را آشکار ساخت. این تحولات نشان داد که «واسطه‌شدگی» شدیدی که مشخصه‌ی این مقالات است به‌هیچ‌وجه صرفاً تلفیق مناسبی از ویژگی خاص آثاری که او بررسی می‌کند نیست، اگر چه تا حد بسیار زیادی این‌چنین است. این موضوع در همان زمان برای بحث‌های فلسفی — سیاسی نیز پیش آمد، بحث‌هایی که او به‌دلیل کناره‌گیری اجباری‌اش از سیاست و شرایط سخت زندگی در دوران استالین، همچنین به‌واسطه‌ی تسلیم شدن در برابر محدودیت چشم‌اندازها و در برابر حتمیت آن‌چه که او یک «انحراف ضروری تاریخی» می‌نامید، «هویتی جعلی» را شکل می‌دهد. تا جایی که «نکته‌ی انحرافی» در تحلیل‌های ادبی‌اش به این هویت جعلی و استعفا‌ی برمی‌گردد، اصول عینی ترکیب‌بندی مقالات (که خاص خود اوست) بی‌تردید نقض شده است و اهمیتی ندارد که خود این انحرافات چه قدر می‌تواند از جنبه‌ی دیگر مهم باشد. (بیشتر به این دلیل که برخی از جنبه‌های مهم شکلی آثار تحلیل شده در جریان چنین انحرافات و دست‌اندازی‌هایی الزاماً به پس‌زمینه رانده می‌شوند). اما از آن مهم‌تر این واقعیت است که معلوم شد، حتا در پرتو درک خود لوکاچ از چشم‌اندازهای در حال تحول، به‌لحاظ زمانی بیش از یک حد مجاز کار مقدماتی برای ترکیب بعدی صورت می‌گیرد. یکی از معیارهای عظمت لوکاچ این است که

او حتا پس از سن هفتادسالگی، این قدرت اخلاقی و این نیروی فکری را می‌یابد تا با چالش شروعی دوباره رویارو شود.

در این جا چیزی بیشتر از شباهت ساختگی با بحران دوره‌ی نظریه‌ی رمان وجود دارد، حتا اگر با تفاوت‌های اساسی همراه باشد. نخستین نتیجه‌ی کوشش او برای ترکیب در کتاب *در باره‌ی امر خاص به مثابه مقوله‌ای زیباشناختی*<sup>۸۶</sup> (*Über die Besonderheit als Kategorie der Ästhetik*) به چشم می‌خورد. این کتاب در اصل به‌عنوان مقدمه‌ای بر کتاب اصلی زیبایی‌شناسی‌اش تدوین شده است. همان‌طور که معلوم شد، این کتاب را باید از کتاب اخیر جدا کرد. اما تفاوت اساسی این دوره با سال‌های حول و حوش ۱۹۱۵ این است که بحران شخصی جدیدی — باز هم در پس‌زمینه‌ی یک بحران تاریخی عینی — در چارچوب چشم‌اندازهای مارکسیسم، تا حدی که برای او مقدور بود، مورد انتقاد قرار گرفته و حل شده است. این واقعیت لوکاچ را قادر ساخت که کار جدید، یعنی مجلدات *Die Eigenart des Ästhetischen* را کامل کند. اما این اثر به‌صراحت نشانه‌های یک موقعیت حل نشده را به‌همراه دارد: این اثر بیشتر شبیه یک «پیش‌نویس اولیه» است تا ترکیبی تحقق یافته، این کتاب لایه‌های نامتجانس تحول‌اندیشه‌ی لوکاچ را آشکار می‌سازد، لایه‌هایی که کنار هم قرار داشتند. همچنین، کار مقدماتی مفصل جدیدی — که درک نقائص کارهای مقدماتی قبلی از نظر زمان و آگاهی دقیق از خلاء موجود نوشتن آن را ضروری ساخته بود — در پیش‌چشمان ما، در حال انجام است و با بی‌واسطگی خود در هم‌نهادی کلی ادغام می‌شود. متأسفانه همین ویژگی — و نه سطح انتزاع کتاب — مانع از دسترسی اهالی کتاب به این اثر مهم می‌گردد.<sup>۸۷</sup> کتاب مهم دیگری که در پی آزمون دوباره و ترکیب مجدد بود، کتاب *هستی‌شناسی وجود اجتماعی* است که به‌تازگی کامل شده است، کتابی که تاکنون فقط براساس گفته‌های خود لوکاچ از وجود آن باخبریم. براساس شواهد این

کتاب، فقط می‌توان امیدوار بود، ولی به هیچ‌وجه نمی‌توان پیش‌بینی کرد، که متن کامل شده‌ی آن جانشین پیش‌نویس اولیه‌ی زیبایی‌شناسی گردد چرا که زیبایی‌شناسی متنی ذاتاً محدود بود.

### ۶. کلیت و وساطت

مقوله‌های اصلی دیالکتیک لوکاچ مفاهیم «کلیت» و «وساطت» هستند که ارتباط درونی تنگاتنگی دارند. بحث مبسوط درباره‌ی این مفاهیم تحلیل بسیار دقیقی را می‌طلبد که متأسفانه در این‌جا مجال آن نیست، باز هم باید به پی‌گیری رئوس کلی فرمولبندی و راه‌حل‌های لوکاچ برای این مسائل اکتفا کنیم. همان‌طور که مشاهده کرده‌ایم، شورش پرشور لوکاچ جوان علیه اشکال رایج فروپاشی و انزوگرایی سرمایه‌دارانه انتظارات اولیه را برای ارائه‌ی یک راه‌حل عملی و شرایط لازم برای یک شخصیت جامع سازش‌ناپذیر به‌وجود آورد. حتا در *نظریه‌ی رمان* نیز شاهد بوده‌ایم که مفهوم کلیت به‌رغم آگاهی بالا نسبت به اهمیت حیاتی آن، یک اصل نظام‌بخش انتزاعی باقی ماند، و در کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* بود که لوکاچ از همان ابتدا به طرح موضوع «کلیت انضمامی»، در بالاترین سطح تعمیم، پرداخت. او تأکید کرد که:

عامل تمایز قاطعانه‌ی مارکسیسم از علم بورژوازی نه برتری انگیزه‌های اقتصادی در تبیین جامعه، بلکه دیدگاه کلیت است. مقوله‌ی کلیت، یعنی چیرگی عمومی و تعیین‌کننده‌ی کل بر اجزا، اساس روشی است که مارکس از هگل گرفت و، به‌شیوه‌ای بدیع، آن را به شالوده‌ی یک علم کاملاً نوین تبدیل کرد.<sup>۸۷</sup>

لوکاچ، بعد از نقد خود از «دیدگاه جزئی» نظریه‌ی بورژوازی، افزود: «کلیت ابژه فقط زمانی می‌تواند فرانهاده شود که ذهن فرانهنده<sup>۸۹</sup> خود یک کلیت

باشد.<sup>۹۰</sup> اگرچه تضاد دیدگاه جزئی و دیدگاه کلیت همچنان تضادی انتزاعی است، این تضاد او را قادر می‌سازد که به هستی‌شناسی اجتماعی تاریخی و آگاهی طبقاتی بیندیشد. بنابراین او تأکید می‌کند که «کلیت انضمامی» مقوله‌ی حقیقی واقعیت است<sup>۹۱</sup> و آن را به‌عنوان «فرایند تاریخی - اجتماعی»<sup>۹۲</sup> (gesellschaftliches Gescheen)، انضمامی می‌سازد و وظیفه‌ی نفی نظری - ذهنی - هنری را به‌عنوان یک بعد ضروری وحدت عملی «ذهن و عین» تدوین می‌نماید. (زمانی که او در آثار مورد اشاره کلیت اجتماعی را به‌عنوان «مجموعه‌ای از هم تافته‌ها» تعریف می‌کند، یک چارچوب عمومی انضمامی‌تری را برای ارجاع پیشنهاد می‌نماید که هستی‌شناسی بسیار عالی‌تری از هستی‌شناسی تاریخی و آگاهی طبقاتی را نوید می‌دهد.)

اما، «کلیت اجتماعی» بدون «وساطت» تقریباً مانند آزادی بدون برابری است: یک اصل موضوعه انتزاعی - و توخالی. «کلیت اجتماعی» در میان وساطت‌های چند جانبه‌ای وجود دارد که از طریق آن هم‌تافته‌های خاص، یعنی «کلیت‌های جزئی» در یک هم‌تافته‌ی کامل پویا و متحول، ولی ناپایدار، به هم وابسته‌اند. ستایش بی‌واسطه‌ی کلیت، رازگونگی کلیت به‌عنوان نوعی بی‌واسطگی، نفی وساطت‌ها و پیوندهای درونی مجموعه با یکدیگر، منجر به خلق اسطوره می‌شود، اسطوره‌ای که همان‌طور که نازیسم نشان داده بسیار خطرناک است. حد دیگر جدایی غیردیالکتیکی، یعنی ستایش از واسطگی و نفی کلیت، نفی پیوندهای درونی عینی بین هم‌تافته‌های فردی نیز به ایجاد سردرگمی دفاع از تجزیه، به روان‌شناسی بی‌معنایی کشش‌های فرد، به امتناع بدبینانه از فعالیت ناشی از اخلاق، و پذیرش منفعلانه‌ی موقعیت‌های فرد، هر چند ممکن است ضدانسانی باشد، می‌انجامد. جای شگفتی نیست که لوکاچ هر دو را رد می‌کند.

«امتناع بی‌واسطگی» او یک مفهوم‌پردازی به‌لحاظ تاریخی انضمامی و دیالکتیکی از کلیت است. لوکاچ در سال ۱۹۴۷ می‌نویسد: «مفهوم

ماتریالیستی - دیالکتیکی کلیت بدین معنا است که در درجه‌ی اول وحدت انضمامی تضادهای متقابل... و پس از آن، نسبی بودن نظام‌مند تمامی کلیت، هم از بالا و هم از پایین، (که بدین معنا است که تمامی کلیت برساخته از کلیت‌هایی است که از آن پیروی می‌کنند، و این‌که، در همان حال، کلیت مورد بحث را کلیت‌های یک مجموعه‌ی عالی‌تر، از هر نظر تعیین می‌کنند...) و سوم، نسبت تاریخی تمامی کلیت‌ها، بدین معنا که ویژگی کلی تمامی کلیت تغییر می‌یابد، تجزیه می‌شود، و به یک دوره‌ی تاریخی معین و انضمامی محدود می‌گردد.<sup>۹۳</sup> بنابراین، اهمیت و محدودیت‌های یک کنش، سنجه، دست‌آورد، قانون و غیره را نمی‌توان جز در ارتباط با دریافت دیالکتیکی ساختار کلیت ارزیابی کرد. در نتیجه این ارزیابی ضرورتاً وظیفه‌ی شناخت دیالکتیکی وساطت‌های پیچیده‌ای را به‌عهده می‌گیرد که ساختار کلیت را به‌وجود می‌آورند. لوکاچ جوان نمی‌توانست مفهوم «کلیت انضمامی» را تدوین کند، برای این‌که قادر به پیش‌بینی آن وساطت‌هایی نبود که می‌توانستند «جزئیات، اجزاء، اشیاء مجزای داده‌های بی‌واسطه» را تعیین کنند که وحدت نهایی یک کلیت دیالکتیکی متغیر پویا را استعلایی می‌کند. تصویر یک مجموعه‌ی کاملاً بی‌حرکت، مجزأ، بدون ارتباط درونی و ناپیوسته فقط می‌توانست مفهومی از هر نظر ساکن از کلیت ایجاد کند: یعنی اصل موضوعه‌ی ارزش نوستالژیک وحدت. در زمان نوشتن تاریخ و آگاهی طبقاتی این نگرش به‌لحاظ کیفی تغییر کرد. لوکاچ به‌هنگام بحث درباره‌ی مسئله‌ی «هدف نهایی» (Endziel) می‌نویسد:

هدف نهایی نه «باید» است و نه ایده‌ای آرمانی که با فرایند «واقعی» به‌شیوه‌ای نظام‌مند مرتبط خواهد بود. بلکه، هدف نهایی رابطه با کل (با کل جامعه، که به مثابه فرایندی در نظر گرفته می‌شود) است که از طریق آن هر لحظه‌ی مشخص در مبارزه قبل از هر چیز اهمیت انقلابی خود را پیدا می‌کند. این رابطه‌ای است که به شکل امری ساده و واقع‌بینانه در دل

هر لحظه از مبارزه وجود دارد، ولی نخست از طریق تبدیل شدن به آگاهی واقعی می‌شود و با آشکار ساختن رابطه با کل، لحظه‌ی مبارزه را تحقق می‌بخشد، و بدین ترتیب از دل جعلیت محض و وجود محض، آن را تا حد واقعیت ارتقا می‌دهد.»<sup>۹۴</sup>

جنبه‌های مسئله‌ساز مفهوم لوکاچ از روابط «عین - ذهن»، یعنی ویژگی این دوره‌ی تحول او را می‌توان در این قطعه باز جست. ولی می‌توان به‌صراحت نیز مشاهده کرد که این مفهوم واقعیت یک کلیت واسطه‌شده‌ی پویا است، گرچه بی‌تردید این مفهوم فراتر از محدودیت‌هایی نمی‌رود که در آن‌زمان به‌واسطه‌ی فقدان انضمامیت فراگیر در مفهوم‌پردازی از وساطت بر لوکاچ تحمیل شده بود.

در تکوین کار لوکاچ مفهوم «وساطت» به کرات مورد استفاده قرار گرفته است. دقیقاً مشخصه‌ی رویکرد لوکاچ از همان آغاز، مبارزه علیه بی‌معنایی «بی‌واسطگی» (Unmittelbarkeit) بود: این موضوع را نمی‌توان در *جان و اشکال* و در *فرهنگ زیبایی‌شناسی* مشاهده نکرد، و یا در *نظریه‌ی رمان* از آن سخنی نگفت. لوکاچ «زیبایی‌شناسی‌گرایی»، «ناتورالیسم»، «توصیف اکسپرسیونیستی» و غیره را به‌دلیل ویژگی ناقص آن‌ها، به عبارتی به‌دلیل ناتوانی این مفاهیم در ارائه‌ی تصویری از یک کل منسجم رد می‌کند. یعنی در همان زمان «سمبولیسم» را نیز رد می‌کند، برای آن‌که تصویری که سمبولیسم می‌آفریند یک کلیت تصنعی، کاذب، و انتزاعی - ذهنی است، تا حدی که بی‌واسطگی جزئیات مستقیماً - و با تحکم ذهنی - به مرتبه‌ی جهان‌شمولی (عام) ارتقا می‌یابد. (مطالب پیش از این نقل شده درباره‌ی طنز توماس مان نیز از این نظر حاوی اطلاعات مهمی است.) البته «ناپیدایی وساطت» مخرج مشترک ناتورالیسم و «سمبولیسم» است و از همین رو به‌رغم تقابل‌های تصنعی این دو در سطوح گوناگون مضمون اصلی، ویژگی زبان‌شناسانه،

شکل بیرونی و غیره - به ارتباط درونی تنگاتنگ‌شان پی می‌بریم، ولو این‌که چنین دریافتی نه یک بینش توسعه یافته‌ی منسجم که فقط از سر حدس و گمان باشد. لوکاچ جوان دستگاه مفهومی‌پی در اختیار ندارد که او را قادر سازد این شکل حدس و گمان را به یک بینش نظری نظام‌مند تبدیل کند. انتزاعی بودن سطح عمومی تحقیق خود او - مفاهیم «جان و اشکال» (die Seele und die Formen) «ارزش و واقعیت» (Wert und Wirklichkeit) «اوج بودن» (Gipfel des Seins)، «نمود و ماهیت» (Schein und Wesen)، «زندگی و کار هنری» (Leben und Kunstwerk)، «محدودیت ناب اراده‌ی ناب» (der reine Zwang auf den reinen Willen)، «کمال بودن»، (der Hohepunkt des Daseins) غیره و غیره - مانع می‌شد که او آن وساطت‌های انضمامی را تشخیص دهد که می‌توانستند با حرکت به سوی واقعیت انضمامی، نه به سوی برخی «جوهرهای متافیزیکی» انتزاعی، آن‌گونه که در آثار اولیه‌اش اتفاق می‌افتد بی‌واسطگی رد شده را تعالی بخشند. تضاد بین درک بی‌معنایی بی‌واسطگی و ناتوانی لوکاچ در حل مسائل پیچیده‌ای که در ارتباط دیالکتیکی وساطت و کلیت دخالت دارند به‌لحاظ مفهومی به برداشتی کاذب از رسالت منتقد می‌انجامد:

«منتقد انسانی است که در اشکال، آن‌چه را که تعیین‌کننده است مشاهده می‌کند؛ عمیق‌ترین تجربه‌اش آن محتوای معنوی است که اشکال در درون خود آن را به‌طور غیرمستقیم و ناخودآگاه نهان می‌کنند. مقاله یک دادگاه است، اما آن‌چه که اساسی است و در آن تعیین‌کننده‌ی ارزش است رأی دادگاه نیست (مثل نمونه‌ی نظام)، بلکه فرایند قضاوت است.»<sup>۹۵</sup>

بدین ترتیب عناصر حقیقت به دیدگاه عرفانی رانده می‌شوند، تا هر چند ناآگاهانه، تضاد نهایی را نهان کنند. آن‌چه که در مقابل بی‌واسطگی تجزیه

شده «ناتورالیسم»، «سمبولیسم» و غیره — به وسیله‌ی دستگاه‌های مفهومی جان و اشکال و نظایر آن — قرار می‌گیرد نوعی بی‌واسطگی عارفانه‌ی جوهرهای متافیزیکی منجمد است. اگر از این قضیه شروع کنیم — کاری که لوکاچ کرد — که فلسفه می‌تواند «غایت بی‌روح و یخ‌زده‌ی کمال»<sup>۹۶</sup> را ارائه کند، حاشیه‌ی فعالیت منتقد وهم‌آلود است. همان‌طور که در فلسفه نشان داده شده است بخشی از «محتویات جان متافیزیکی» فرایندی را که او در برابر «غایت بی‌روح و یخ‌زده‌ی کمال» قرار می‌دهد پیشاپیش تعیین می‌کند؛ منتقد باید این بخش از محتویات جان متافیزیکی را با تمام وجود تجربه کند، مستقیماً با آن بزید و در نتیجه از «وساطت‌یافتگی» و پنهان‌سازی ناخودآگاهانه‌ای رهایی یابد که این محتویات را زمانی که در اشکال «بی‌واسطگی محسوس»<sup>۹۷</sup> (Sinnliche Unmittelbarkeit) نمود می‌یابند، مشخص سازد. وظیفه‌ی منتقد مخالفت با «بی‌واسطگی بی‌روح»<sup>۹۸</sup> ناتورالیسم و غیره، و نیز نشان دادن آن اشکال «بی‌واسطگی محسوس» است که «محتویات جان» در آن رخنه می‌کند، به بیان دیگر در این جاست که «بی‌واسطگی متافیزیکی» شکلی را به‌خود می‌گیرد که مستقیماً قابل درک است. اما در نهایت، نه معیاری برای قضاوت درباره‌ی بی‌واسطگی رد شده وجود دارد و نه برای بی‌واسطگی رمانتیک. به‌همین دلیل است که «فرایند قضاوت» را باید فی‌نفسه مرموز جلوه داد، و با ویژگی «قضاوتی» نظام مخالفت کرد. وظیفه‌ی منتقد به مثابه یک «واسطه» بین اشکال و نظام، وظیفه‌ای خیالی است، برای این‌که حقایق متافیزیکی نظام بدیهی تلقی می‌شوند و به ارزش متافیزیکی «غایت کمال» نسبت داده می‌شوند. مسئله‌ی وساطت، به‌رغم شناسایی «بی‌واسطگی ناخوشایند» ناتورالیسم، سمبولیسم و غیره، حل‌ناشده باقی می‌ماند. همین موضوع است که در نهایت لوکاچ جوان را شکست می‌دهد، و او را وادار می‌سازد در جایی دنبال راه‌حل بگردد که آن را نمی‌توان یافت؛ یعنی به مخالفت عرفانی با «نظام» تمایل می‌یابد.

اما اگر لوکاچ جوان نتوانست مسئله‌ی کلیت انضمامی را از طریق درک وساطت‌های انضمامی سازنده‌ی آن حل کند، نباید این واقعیت را دست‌کم گرفت که جنبه‌ی منفی آن در قالب بحث‌های مکرر علیه بی‌واسطگی — در اشکال «زیبایی‌شناسانه»، «امپرسیونیسم»، «طبیعت‌گرایی»، «سمبولیسم» و غیره — با دقت و حساسیت زیاد بررسی شده است. در واقع این‌جا می‌توان درون‌مایه‌ی اصلی نوشته‌های زیبای‌شناسانه‌ی بعدی لوکاچ را تشخیص داد: تحلیل شباهت ساختاری اساسی بین ناتورالیسم و سمبولیسم با توجه به این‌که هر دو برای استعلای سطح بی‌واسطگی به‌اندازه‌ی کافی ناتوان بودند. پدیده‌ی پر از تناقض گرایش طبیعت‌گرایی به سمبولیسم یا حتا امتزاج آن با سمبولیسم، از یک‌سو، و سمبولیسمی که به مواضع ناتورالیستی عدول می‌کند، از سوی دیگر، تبیین خود را در شباهت ساختاری وساطت‌های محو شده می‌یابد. تعاریف شفاف در این خصوص را فقط می‌توان در آثار بعدی لوکاچ یافت، اما این مجموعه مسائل از نویسنده‌ی **جان و اشکال** به میراث رسیده است.

مسیری که با توجه به وساطت‌های انضمامی کلیت انضمامی به انضمامیت بیشتر می‌انجامد، از بحران سال‌های ۱۷ - ۱۹۱۴ که قبلاً ذکر شد می‌گذشت. آنچه که در این شرایط مهم است، این است که در این دوره «نظام» پیشین که انکارناپذیر می‌نمود، به‌طور دقیق بررسی می‌شود، و به‌طرز نومیدانه‌ای معلوم می‌شود که نظام تا بدان حد فاقد کارایی است که باید کنار گذاشته شود. بدین ترتیب «غایت بی‌روح و یخ‌زده‌ی کمال» در نگاهی دقیق‌تر کمال بی‌روح دیالکتیکی منجمد<sup>۹۹</sup> از آب درمی‌آید؛ تبدیل مقولات یک پژوهش دیالکتیکی اصیل برای استعلای بی‌واسطگی در ماهیت منجمد یک بی‌واسطگی متافیزیکی. معلوم نیست که این «اژدهای شش سر» را بتوان به یک نتیجه‌ی واحد<sup>۱۰۰</sup> رساند: هر کوشش تازه برای زدودن نقائصش فقط

می‌تواند عضو سترون جدیدی بر آن بیفزاید، و در نتیجه بر تضادهای مفهوم به‌عنوان یک کل تأکید کند. کمکی که لوکاچ می‌توانست از فلسفه‌ی هگل بگیرد، در این جا به‌هیچ‌وجه به دردش نمی‌خورد. برای این‌که، همان‌طور که بعدها فهمید، هگل کوشیده بود این مجموعه مسائل را حل کند:

... به‌همان اندازه که به‌لحاظ نظری ناب است، به‌همان اندازه منطقی است... در نتیجه، مقولات وساطت‌گر به‌عنوان «جوهرهای واقعی» استقلال به‌دست آوردند؛ آن‌ها خود را از فرایند تاریخی واقعی، از مبنای درک‌پذیری واقعی‌شان رها ساختند، و در نتیجه به یک بی‌واسطگی منجمد تازه بدل<sup>۱۱</sup> شدند.<sup>۱۲</sup>

به چنین سیستمی جز به شکل غیرمستقیم، مثلاً با نشان دادن تضادهای چنین رویکردی، نمی‌توان کمک کرد. خود لوکاچ پیش از آن‌که بتواند راه‌حل رضایت‌بخش برای مسئله‌ی بی‌واسطگی — واسطگی — کلیت بیابد، ابتدا باید فرض‌های نظام قبلی‌اش را کنار می‌گذاشت. مواجهه‌ی او با مارکسیسم این واقعیت را به او تفهیم کرد که ارتباط با واسطه، اساس کلیه‌ی پدیده‌های انسانی «فعالیت عملی — انتقادی» بشر است که نهایتاً — به‌عنوان مرجع در آخرین تحلیل — به حوزه‌ی اقتصاد ارجاع می‌شود. تسویه حساب او با فلسفه‌ی هگل در کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* — به‌خصوص در بخش اصلی آن درباره‌ی شیء‌وارگی و آگاهی پرولتاریا — از این نظر صریح و جامع است. این کتاب با قدرت این موضوع را مطرح می‌کند که نقد مارکسیستی اقتصاد سیاسی به‌لحاظ روش‌شناسی، براساس برنامه‌ی هگلی «انحلال بی‌واسطگی»<sup>۱۳</sup> قرار دارد که به‌دلیل محدودیت‌های اجتماعی — تاریخی دیدگاه هگل باید از نظر او برنامه‌ای انتزاعی و درک‌ناپذیر باقی می‌ماند. در همان زمان مکرراً تأکید می‌شود که هسته‌ی اصلی این موضوع پیچیدگی «وساطت‌های

انضمامی» است: اگر این وساطت‌های انضمامی نمانند، نتیجه به ناگزیر امری منفی یا حتی خطرناک است، مانند «مارکسیسم عامیانه» «اقتصادگرایی»، «اتوپیاگرایی اخلاقی»، «فرهنگ پرولتری»<sup>۱۰۴</sup>، «فرقه‌گرایی»، «کلی‌گرایی»، «ناتورالیسم»، «رمانتیسم انقلابی»، (نسخه‌ای از «سمبولیسم»)، «ذهنی‌گرایی»، «استالینیسم» و غیره و غیره. طبق نظر لوکاچ نقطه‌ی مشترک همه‌ی این گرایش‌ها و تجلیات، نادیده گرفتن یا نماندن مقوله‌های وساطت است.

بدین ترتیب، در برداشت لوکاچ اثر اقتصاد، به‌جای آن‌که جبرگرایی مکانیکی یا یک‌جانبه باشد، دیالکتیکی است: یعنی به‌لحاظ ساختاری و روش‌شناسانه نقش اقتصاد غالب است. البته این امر بدین معنا نیست که اکنون یک «عصای سحرآمیز» به شکل یک «تعیین‌کننده‌ی فراگیر مکانیکی» به‌دست آورده‌ایم. برعکس، تأکید درباره‌ی اهمیت اقتصاد فقط در صورتی معنی‌دار می‌شود که بتوانیم وساطت‌های خاص چندجانبه را در متنوع‌ترین حوزه‌های فعالیت انسانی درک کنیم، حوزه‌هایی که صرفاً «براساس» یک «واقعیت اقتصادی» ایجاد نمی‌شوند، بلکه به‌طور فعالانه، واقعیت اقتصادی را از طریق ساختار بسیار پیچیده و نسبتاً مستقل خاص خود شکل می‌دهند. فقط اگر تکرر وساطت‌های خاص را به‌گونه‌ای دیالکتیکی درک کنیم می‌توانیم مفهوم مارکسی اقتصاد را بفهمیم. برای این‌که اگر اقتصاد «تعیین‌کننده‌ی نهایی» باشد، «تعیین‌کننده‌ی متعین»<sup>۱۰۵</sup> نیز هست: اقتصاد بیرون از مجموعه‌ی همیشه انضمامی و از نظر تاریخی متحول وساطت‌های انضمامی، از جمله «معنوی‌ترین» وساطت‌ها، وجود ندارد. اگر «ابهام‌زدایی» از جامعه‌ی سرمایه‌داری، به‌دلیل ویژگی شیء‌واره‌ی شیوه‌ی تولید و مبادله‌ی آن، باید از تحلیل اقتصاد آغاز شود، حداقل به این معنا نیست که نتایج چنین پژوهش اقتصادی را به‌سادگی می‌توان به سایر فضاها و سطوح انتقال داد. حتی با توجه به فرهنگ، سیاست، قانون، مذهب، هنر، اخلاقیات و غیره در جامعه‌ی سرمایه‌داری، هنوز باید آن

وساطت‌های پیچیده را در سطوح گوناگون تعمیم تاریخی و فلسفی یافت که آدمی را قادر می‌سازد به نتایج معتبری درباره‌ی شکل ایدئولوژیکی خاص مورد سؤال و شکل معین، و به‌لحاظ تاریخی، انضمامی جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان یک کل دست یابد. اگر فرد بکوشد این تحقیق را به سطحی عمومی‌تر انتقال دهد این مسئله آشکارتر می‌گردد، چون که در واقع در سیر تحلیل ساختاری هر شکل مشخص از جامعه یا هر شکل خاص فعالیت انسانی ضروری می‌شود. نمی‌توان امر «خاص» را درک کرد بی‌آن‌که روابط درونی چند وجهی آن را با نظام معینی از وساطت‌های پیچیده تشخیص داد. به عبارت دیگر، باید بتوانیم عناصر بی‌زمان (نظام‌مند) را در زمان‌مندی، و عناصر زمان‌مند را در عوامل نظام‌مند مشاهده کنیم. در خصوص همین موضوع است که لوکاچ، در حالی که دست‌آوردهای بزرگ هگل را مورد تأکید قرار می‌دهد، بر تفاوت‌های اساسی بین مارکس و هگل تأکید می‌کند:

سهم فکری عظیم هگل مبنی بر این واقعیت بود که او نظریه و تاریخ را به‌شبه‌های دیالکتیکی به یکدیگر مربوط ساخت، و آن دو را در اثرگذاری دو جانبه‌ی دیالکتیکی درک کرد. اما، نهایتاً، کوشش او ناقص بود. او هرگز نتوانست فراتر از وحدت واقعی نظریه و عمل گام بردارد: کل کاری که او نتوانست انجام دهد پر کردن توالی منطقی مقولات با مواد تاریخی غنی و یا عقلانی‌سازی تاریخ، به شکل پیوستار اشکال، تغییرات ساختاری، دوره‌ها و غیره بود، پیوستارهایی که او با متعالی و انتزاعی کردن‌شان، آن‌ها را تا سطح مقولات برکشاند. مارکس نخستین کسی بود که قادر شد کل این معضل کاذب را مشاهده کند. او پیوستاری مقوله‌ها<sup>۱۶</sup> را از پیوستار منطقی<sup>۱۷</sup> شان یا از پیوستار تاریخی<sup>۱۸</sup> شان به‌دست نیاورد، بلکه پیوستارشان را به‌عنوان امری که از طریق رابطه‌ای تعیین می‌شوند که در جامعه‌ی بورژوازی با یکدیگر دارند، مشخص ساخت. به

این شکل او صرفاً به دیالکتیک آن بنیان واقعی را نبخشید که هگل بیهوده به دنبالش بود. مارکس دیالکتیک را صرفاً روی پای خود قرار نداد، بلکه نقد اقتصاد سیاسی را (که براساس دیالکتیک انجام داده بود) از دل نفوذناپذیری شیء و ارگی و محدودیت انتزاعی طرح کرد، مسئله‌ای که موضوع آن، حتا در خصوص بزرگ‌ترین نمایندگان بورژوازش، اقتصاد بود. نقد اقتصاد سیاسی دیگر علمی به موازات سایر علوم نیست، صرفاً ورای علوم دیگر به‌عنوان یک «علم پایه» قرار نمی‌گیرد؛ در عوض اقتصاد سیاسی تاریخ «اشکال موجود» (مقولات) جامعه‌ی انسانی سرتاسر جهان را در برمی‌گیرد.<sup>۱۹</sup>

چنین مفهوم‌پردازی‌یی از اقتصاد به مثابه درک دیالکتیکی کل مقوله‌های جامعه‌ی انسانی، از رهگذر تحولات پیچیده‌شان در تاریخ، نمی‌تواند از یک نگرش مکانیستی چندان فاصله بگیرد. به این دلیل که تنوع فراوان مقولات را فقط در صورتی می‌توان در کل منسجمی باهم مرتبط ساخت که مدل ارزیابی آن همان مدل تحولات و واسطه‌ی متکثر باشد، الگویی که به‌لحاظ تاریخی و نظام‌مند واجد شرایط می‌گردد.

دست‌آوردهای فلسفی لوکاچ تا آن‌جا می‌رسد که برداشت او از وساطت (کلیت) به او اجازه‌ی پیشروی می‌دهد. اما بدیهی است که سردرگمی تاریخی او به‌عنوان یک منتقد، سیاستمدار و فیلسوف عمیقاً بر برداشت او اثر گذاشته است. موضوع وساطت دقیقاً نه مسئله‌ای در میان مسائل دیگر است و نه صرفاً یک مسئله‌ی فلسفی انتزاعی، هر چند بسیاری از جنبه‌های آن می‌تواند پیچیده و انتزاعی باشد. زمانی که لوکاچ شدیداً «آرمان‌شهرگرایی اخلاقی»<sup>۱۰</sup> فوئرباخ را، به‌عنوان نتیجه‌ی رد کوتاه‌نظرانه‌ی مقوله‌ی هگلی «وساطت» به باد انتقاد می‌گیرد، علیه‌گرایش آرمان‌شهرگرایی در جنبش سوسیالیستی موجود نیز می‌جنگد. به‌همین شکل که نقد او از «مارکسیسم عامیانه»،

«اقتصادگرایی» «فرقه گرایی»، «ناتورالیسم»، «کل گرایی»، «رمانتیسم انقلابی»، «ژدانفیسم»، «اراده باوری»، «ذهن گرایی»، «استالینیسم» و غیره همیشه نشانی از فوریت تاریخ دارد، دقیقاً به همان اندازه نیز مشاجراتش علیه جنبه‌ی دیگر، علیه غیر عقل گرایی، انحطاط گرایی، اسطوره‌ی بی‌واسطگی، و غیره و غیره جهت می‌گرفت.

لوکاچ در زمانه‌ی زندگی و کار می‌کند که «ابهام‌زدایی از بی‌واسطگی سرمایه‌داری» پیشاپیش در جنبش متشکل سوسیالیستی رخنه کرده است. («اقتصادگرایی»، «تجدیدنظرطلبی» و غیره). زمانه‌ی که جامعه‌ی برآمده از پس انقلاب شکوهمند اکبر را تحولات «غیرعقلانی» این نظام «بی‌واسطگی شیء شده» به چندین طریق مشروط می‌سازد و در آن اثر می‌گذارد. رسالت نظری، به چالش کشیدن اهمیت بیش از حد عمل است. به‌عنوان مثال لوکاچ به این شکل رویکرد فرقه‌ای را بررسی می‌کند:

جهان‌نگری فرقه‌ای، که به‌لحاظ سیاسی اثر واسطه‌گرانه‌ی منافع بی‌واسطه (انگیزه‌ها) را در تحقق رسالت تاریخی دست‌کم می‌گیرد، همان نوع جزم‌اندیشی را در سطح برداشت فرد از جهان می‌آفریند: آن شکلی از جزم‌اندیشی که کلیه‌ی عوامل واسطه‌گرانه را نادیده می‌گیرد.<sup>۱۱۱</sup>

به‌اندازه‌ی کافی معلوم هست که این موضوع از نوع مسائل دانشگاهی نیست، برای این‌که نادیده گرفتن «کلیه‌ی عوامل واسطه‌گرانه» از تراژدی اردوگاه‌های کار اجباری چندان دور نیست. در کتاب‌های تاریخ و آگاهی طبقاتی، موزس هس، هگل جوان، مقالاتی درباره‌ی رئالیسم<sup>۱۱۲</sup>، مقوله‌ی خاص<sup>۱۱۳</sup> و ویژگی‌های زیبایی‌شناسی ما شاهد جست‌وجوی نظری لوکاچ برای درک عمیق‌تر پیچیدگی‌های وساطت در جهانی هستیم که چشم‌اندازهای محدود خطرناکی بنیان‌های آن را تعیین می‌کنند؛ این جست‌وجو در هیئت پاسخ فیلسوف به یک

مبارزه‌ی تاریخی بیماری عملی خود را در این شرایط تشخیص می‌دهد. مهم نیست که درباره‌ی برخی از بخش‌های ویرانی عقل چه می‌توان اندیشید، فصل‌های واقعاً خوب و جالب آن اهمیت خود را در همین زمینه پیدا می‌کنند. دست‌آوردهای لوکاچ در آن گروه از آثارش برجسته هستند که در آن‌ها این مطالعه می‌تواند به شکل قابل دفاعی در سطحی انتزاعی‌تر باقی بماند. در چنین آثاری او به‌طور نظام‌مند مسائل پیچیده‌ی وساطت‌گری را در وجوه گوناگونش کشف می‌کند، و جوهری که هیچ فیلسوفی پیش از او یا همزمان با او کشف نکرده بود. حاصل نه‌تنها حل بسیاری از مسائل پیچیده‌ی زیبایی‌شناسی است، بلکه تدوین برخی از مسائل اساسی و بحث‌برانگیز حوزه‌های معرفت‌شناسی، اخلاق، هستی‌شناسی و فلسفه‌ی تاریخ نیز هست. اما، ماهیت تاریخی عام برداشت او از وساطت‌گری تبدیل می‌شود به دامی خودخواسته در شرایط معین؛ عمدتاً در شرایطی که در آن حتی یک ابداع ساده‌ی اجزا سازنده‌ی اجتماعی - تاریخی، در عمل بسی بیشتر از ارزیابی نظری دور از ذهن و کاملاً غیرواقع‌گرایانه، گرایش‌هایی را که تصور می‌شود به‌لحاظ تاریخی تازه هستند آشکار می‌سازد. به‌عنوان نمونه، اجازه بدهید از بحث او درباره‌ی ویژگی‌های «دموکراسی نوین» یا به عبارتی «دموکراسی خلق» نقل قول کنیم:

دموکراسی واقعی - دموکراسی نوین - در همه‌جا انتقال‌های واقعی و دیالکتیکی بین زندگی خصوصی و عمومی صورت می‌دهد. نقطه‌ی اوج دموکراسی نوین این است که در حال حاضر مردم در تعاملات زندگی خصوصی و عمومی به‌عنوان سوژه‌ای<sup>۱۱۴</sup> فعال و نه به‌عنوان ابرژه‌ای<sup>۱۱۵</sup> منفعل، مشارکت می‌کنند... مرحله‌ی نوین اخلاقی که در حال شکل‌گیری است، قبل از هر چیز نشان می‌دهد که یک نوع آزادی انسان مانعی بر سر آزادی دیگری نیست، بلکه پیش‌شرط آن است. فرد نمی‌تواند واقعاً

آزاد باشد مگر در یک جامعه‌ی آزاد... خودآگاهی نوظهور فعلی انسان، به‌عنوان چشم‌انداز، پایان «ماقبل تاریخ» انسان را اعلام می‌کند. با این خودآگاهی، خودآفرینی انسان به زبان تازه‌ای دست می‌یابد؛ و اینک به‌عنوان یک گرایش، ظهور وحدتی را میان خودسازی انسانی فرد و خودآفرینی نوع بشر مشاهده می‌کنیم. اخلاق یک حلقه‌ی ارتباطی میانجی‌گر معتبر در کل این فرایند است.<sup>۱۱۶</sup>

همان‌طور که می‌توانیم مشاهده کنیم، این تحلیل به‌عنوان ارزیابی انضمامی یک موقعیت خاص تاریخی به‌طور مایوسانه‌ای بی‌هدف است: در واقع این تحلیل توالی اصول موضوعه‌ی فلسفی عام در مقام گرایش‌های اجتماعی واقعاً موجود است. در این اصول موضوعه، تحلیل شباهت بسیار زیادی با فراز نقل شده‌ی قبلی دارد، که در آغاز سال ۱۹۱۹ درباره‌ی موضوع اتحاد دو حزب کارگری مجارستان نوشته شد (نگاه کنید به صفحه‌های ۴۲ - ۴۱): همان رویکرد، همان تلاش برای ارتباط مستقیم - بدون «وساطت‌های» ضروری - بین یک موقعیت مشخص تاریخی با «چشم‌انداز تاریخی - جهانی» دور و دراز. ما در این‌جا با توجه به پیش‌بینی‌های اخلاقی - فلسفی، با ارزیابی مجدد اعتبار برخی از قضایای اصلی و بنیادین اخلاقی، با فراخوان برای برخی از اصول اساسی برنامه‌ی مارکسیستی - در موقعیتی که به‌نظر می‌رسد در آن، الزامات قدرت سیاسی برای تبدیل یک برنامه به واقعیت برآورده می‌شود - مواجه هستیم اما نه با درکی واقع‌گرایانه از ویژگی‌های خاص و تضادهای صورت‌بندی اجتماعی.

غیرواقعی بودن تحلیل سال ۱۹۱۹ لوکاچ را - همان‌طور که دیدیم - با توجه به بی‌تجربگی سیاسی او توجیه کرده‌اند، حتا زمانی که اوضاع پیچیده‌تر از آن بود. تقریباً ۳۰ سال بعد، در زمان نوشتن درباره‌ی «دموکراسی نوین» فرضیه‌ی بی‌تجربگی سیاسی قطعاً فرضیه‌ای نادرست است. از این‌ها گذشته،

در این فاصله لوکاج نه تنها در ماه‌های حساس جمهوری شوروی مجارستان زندگی کرد، که سال‌های طولانی مهاجرت سیاسی را هم به غرب و هم به مسکو به دنبال داشت، بلکه مجبور شد شخصاً زندان‌های سیاسی نظام استالینیستی را تجربه کند. اگر به‌رغم همه‌ی این مسائل، او اوهامی را که ما دقیقاً مشاهده کرده‌ایم دوباره زنده می‌کند، این مطلب را نمی‌توان با ارجاع مکرر به خود آن اوهام توضیح داد. در عوض، باید برحسب زندگی فیلسوف و تعاملات آن با نظام اعتقادی‌اش توضیحی را ارائه کرد.

همان‌طور که پیش از این گفتیم، محدودیت دست‌آوردهای لوکاج به‌وسیله‌ی دریافت خود وی از وساطت یا، دقیق‌تر، به‌واسطه‌ی نقائص این دریافت ایجاد می‌شوند: یعنی به‌واسطه‌ی دخالت غیرضروری «بی‌واسطگی» در جهان‌نگری عمومی‌اش. این موضوع را به صراحت می‌توان در نقل قول‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۴۷ در انتقال یک الگوی اجتماعی خاص به عمومی‌ترین سطح تاریخ جهان مشاهده کرد. اما، این امر به خودی خود توضیحی ارائه نمی‌دهد. سؤالی که باید به آن پاسخ داد این است: به‌رغم آگاهی کلی بی‌همتای لوکاج از اهمیت بسیار وساطت‌ها، چرا چنین جابه‌جایی غیردیالکتیکی‌یی در روابط خاص اندیشه‌ی او رخ می‌دهد؟

برای یافتن پاسخی به این پرسش باید کوشید ویژگی انتزاعی بُعد سیاسی برداشت او از وساطت را درک کرد. عوامل تعیین‌کننده‌ی اصلی را از این نظر نمی‌توان به آن جمود سیاسی اجتماعی محدود ساخت که پیش از این ذکر شد و در سال‌های شکل‌گیری تفکر لوکاج در سرزمین مادری‌اش حاکم بود. آن‌ها را نمی‌توان با استناد به فضای بسته‌ی سیاسی در مهاجرتی بی‌پشتوانه (در مهاجرت سیاسی بدون حمایت اجتماعی گسترده در موطن اصلی‌اش) که در آن لوکاج کوشید بر ضعف‌های آغاز کارش فایق آید، توضیح داد. این «عامل بسیار مهم» (übergreifendes Moment) تغییر بنیادین در جنبش

سوسیالیستی بین‌المللی سازمان یافته‌ی سال‌های بیست بود، که به دنبال تغییرات توسعه‌ی داخلی شوروی در نتیجه‌ی پیروزی استالین رخ داد. به موازات این تحولات، گرایش سیاسی‌یی که لوکاچ در درون حزب مجارستان نماینده‌ی آن بود، در پایان سال‌های ۱۹۲۰ شکست خورد، و با شکست به اصطلاح «ترهای بلوم» — در سال ۱۹۲۸ — او از ایفای هرگونه نقش سیاسی مهمی دست شست. (حتا در طول سال‌های پس از جنگ «دموکراسی نوین» پیش از آن که روای<sup>۱۱۷</sup> و دیگران به خاطر «انحرافاتش» بر او بتازند، وظیفه‌اش کاملاً به حوزه‌ی فرهنگ محدود شد که به لحاظ سیاسی امری فرعی به حساب می‌آمد. اجازه‌ی حضور در ساختار گل و گشاد کمیته‌ی مرکزی به او داده نشد، چه رسد به حضور در ارگان مؤثر در جهت‌گیری سیاسی، یعنی دفتر سیاسی حزب<sup>۱۱۸</sup>). **تاریخ و آگاهی طبقاتی** او را مقامات کمیترون و سایرین شدیداً به باد انتقاد گرفتند و بعدها این حملات و دسیسه‌ها تا محدود کردن حوزه‌ی فعالیت او، حتا پیش از ضربه‌ی نهایی ناشی از شکست «ترهای بلوم» ادامه یافت. این مسائل جنبه‌های شخصی غیرتکاملی سیاسی او بود. اما از آن مهم‌تر گرایش‌های عمومی این تحول بود، که کاملاً فارغ از پیامدهای شخصی‌یی بودند که از دیدگاه فیلسوف به زیاده‌روی کارمندان کوتاه‌فکر حزبی نسبت داده می‌شد. در این جا فقط می‌توانیم بر یک جنبه از این تحول تأکید کنیم: فروپاشی سیاسی کلیه‌ی اشکال و وساطت کارآمد سیاسی، از شوراهای کارگری گرفته تا اتحادیه‌های کارگری. حتا حزب نیز در کش و قوس سازگاری‌اش با نیازها و الزامات برنامه‌های استالینستی، تا حد زیادی کارکرد و توان بالقوه‌ی واسطه‌گری بودن را از دست داده بود. اگر دیدگاه لوکاچ در خصوص حزب، آن‌گونه که در کتاب **تاریخ و آگاهی طبقاتی** گفته شده بود تا حد زیادی آرمان‌گرایانه است، در موقعیت‌های تحول یافته، این آرمان‌گرایی شدت یافته است. بیشتر به این

دلیل که در تاریخ و آگاهی طبقاتی، نهاد شورای کارگری همچنان به عنوان یک شکل ضروری وساطت و ابزار مؤثر آن ظاهر می شود. اما، اکنون، جای آن باید خالی باشد، برای این که در واقع کلیه اشکال دیگر وساطت سیاسی نیز باید خلائی را در پشت آن ایجاد کرده باشند. از این نظر سال ۱۹۲۰ نه تنها تحولی سیاسی به بار نیورد، بلکه بی هیچ تردید مرحله پیچیده ای را در حوزه ی واقع گرایی سیاسی مشخص ساخت.

این همان نقطه ای است که می توان تضادهای بین بی واسطگی محدود چشم اندازهای سیاسی، و فراگیر بودن برنامه ی سوسیالیستی را در مفهوم پردازی لوکاچ مشاهده کرد. از آن جا که واسطه های سیاسی و تضمین های ابزاری از بین می روند، شکاف بین بی واسطگی واقعیت های سیاسی - اجتماعی و برنامه ی عمومی مارکسیسم را باید با منتسب ساختن وظیفه ی وساطت به اخلاق، و اعلام این نکته که اخلاق یک حلقه ی واسطه گرانه ی معتبر در کل این فرایند است، پر کرد. بدین ترتیب فقدان نیروهای واسطه گر مؤثر را توسل به «عقل» به «مسئولیت اخلاقی» انسان، به وضعیت «رقت آور اخلاقی زندگی» به «مسئولیت روشنفکران» و غیره و غیره «جبران» می کند. بنابراین - ممکن است متناقض جلوه کند - لوکاچ خود را از این نظر در مقام یک آرمان شهرگرای اخلاقی می یابد، به رغم بحث های مکرر او علیه آن، و به رغم درک روشن او از این موضوع که ریشه های فکری آرمان شهرگرایی اخلاقی را می توان در فقدان وساطت ها مشخص ساخت. (این که لوکاچ بیش از اندازه به تأثیر روشنفکران در جامعه ی معاصر می پردازد بخشی از همین مسئله است.)

ادامه ی خط سیر از شکل مسلط ابزارمندی بی واسطه تا چشم اندازهای فراگیر سوسیالیستی و برعکس، انتزاعیت خاصی را بر بیشتر تحلیل های لوکاچ اعمال می کند. جای تعجب نیست که «وساطت های انضمامی» که «کلیت انضمامی» را ایجاد می کنند، خود کلیت های جزئی هستند که ارتباط

درونی تنگاتنگی (که به طور متقابل در هم نفوذ می‌کنند) دارند؛ این وساطت‌ها ویژگی یک کلیت را از نفوذ متقابل صفات گوناگون و اشکال گوناگون وساطت به دست می‌آورند. بنابراین، انتزاعیت بُعد سیاسی در برداشت فرد از نظام دیالکتیکی وساطت‌ها نشانه‌هایش را، هر چند نه به همان شکل و اندازه، در مجموعه‌های گوناگون مسائل باقی می‌گذارد، خواه در زیبایی‌شناسی یا در هستی‌شناسی باشد، خواه در معرفت‌شناسی یا در واقع در خود اخلاق که وظیفه‌ی مسئله‌دار «وساطت اجباری» را به آن نسبت می‌دهند. (فقط با در نظر گرفتن یک نمونه، دیدن این موضوع دشوار نیست که اخلاق برای آن‌که بتواند به وظیفه‌ی «وساطت‌گرانه‌اش» عمل کند، به حمایت نیروهای مؤثر و ابزار وساطت نیاز دارد که تصور می‌شود در مفهوم‌پردازی لوکاچ در جای خود قرار نگرفته است).

به همین شکل، تقریباً عدم پافشاری لوکاچ است که، در حالی که ژدانفیسیم و نظریه‌ی بی‌واسطه‌ی شده‌ی «رمانتیسیم انقلابی» اش را محکوم می‌کند، ابزارمندی محدود و بی‌واسطه شده‌اش را می‌پذیرد که این نظریه ضرورتاً محصول آن است. تحلیل او از این پدیده‌ی ایدئولوژیکی - فرهنگی به ناگزیر به این معنای انتزاعی باقی می‌ماند که عوامل تعیین‌کننده‌ی اجتماعی انضمامی ژدانفیسیم مشخص نیست، این گفتار به عرصه‌ی ایدئولوژیکی محدود می‌ماند و روابط علی واقعی حتی به دفعات برعکس می‌شوند: به نظر می‌رسد انحرافات و تضادهای سطح ایدئولوژیکی مسئول نقائص تحول اجتماعی بودند، و بنابراین چاره‌ی کار را باید در آن سطح از طریق شفاف‌سازی عمیق ایدئولوژیکی یافت. (البته این عوامل نه تنها مسئول آن نواقص بودند، بلکه به وسیله‌ی آن‌ها تعیین می‌شدند و نمودهای خاص آن بودند.) «فرقه‌گرایی» مورد مشابهی را بیان می‌کرد. در این جا نیز شناخت صحیح لوکاچ و تحلیل دیالکتیکی عمیقش از وساطت‌های از دست رفته در رویکرد فرقه‌گرایانه، نمی‌تواند

به هیچ وجه این واقعیت را تغییر دهد که فرقه‌گرایی را به عنوان یک شکل ایدئولوژیک، فقدان واقعی نیروهای وساطت‌گر مؤثر و نهادها از بدنه‌ی اجتماع تعیین می‌کند: رویکرد فرقه‌گرایانه که این وضعیت را منعکس می‌کرد، علت آن نبود. (البته این امر همچنین به استحکام و جاودانگی ساختارهای اجتماعی مربوط می‌شود؛ ساختارهایی که عامل اصلی حیات فرقه‌گرایی هستند.) پیش‌بینی راه‌های درمان صرفاً از رهگذر شفافیت ایدئولوژیک، با این پیش‌زمینه‌ی عوامل تعیین‌کننده‌ی اجتماعی، هر چند با مشقت، یکی از کوشش‌هایی را به‌یاد می‌آورد که به قصد کنار گذاشتن از خود بیگانگی مذهبی به واسطه‌ی مراسم شکوهمند کفرآمیز صورت می‌گرفت.

فقدان واقعی نیروها و نهادهای وساطت‌گر اجتماعی - سیاسی در تحول اتحاد شوروی، تا حد زیادی در چشم‌اندازهای لوکاخ اثر گذاشت، و امکان نقد عملی - سیاسی را تضعیف کرد: از اواخر دهه‌ی بیست، نقد را به‌خاطر این که امری نظری - انتزاعی و کلی - ایدئولوژیک شده بود محکوم کردند. (خوب است نیستی به عنوان حاکم نهایی بر سرنوشت مواضع ایدئولوژیک رقیب، به عنوان تنها وسیله‌ی در دسترس جنبه‌ی علمی نقد را محدود ساخت.) انزوای بین‌المللی اتحاد شوروی و دشمنی شدید جهان بی‌نهایت قدرتمند سرمایه‌داری با آن کشور اوضاع را بدتر می‌کرد. در چنین اوضاع و احوالی پیش‌بینی نیروهای مادی انضمامی در وساطت اجتماعی - سیاسی، به عنوان یک شکل مؤثر نقد عملی از گرایش مسلط استالینیسم، به مراتب دشوارتر شد. بدین ترتیب تحول جاری شوروی به‌رغم انحرافات آشکار از برخی از اصول پایه‌ای سوسیالیسم، به‌طور فزاینده‌ای ویژگی «الگویی برای سوسیالیسم» را ارائه کرد، هر چند که ممکن است این امر متناقض جلوه کند. انزوای کامل بین‌المللی اتحاد شوروی - که در واقع تا حد زیادی به تضعیف و از هم پاشیدگی نیروهای واسطه‌گر داخلی و در نتیجه به انحرافات

بوروکراتیک از اصول سوسیالیستی مربوط می‌شد — حاشیه‌ی کنش کلیه‌ی کسانی را محدود ساخت که در یک جهان به مراتب قطبی شده (نباید ظهور غم‌انگیز فاشیسم اروپایی را از یاد برد) از مخالفت با تنها نظام اجتماعی موجود امتناع می‌کردند، تنها نظامی که به اصول سوسیالیسم اعتقاد داشت و عملاً به «الگوی» سوسیالیسم، هر چند الگویی تناقض‌آمیز و مسئله‌دار، بدل می‌شد. در این حوزه‌ی محدود فعالیت، گفتمان — در غیاب وساطت‌گرهای بیرونی و داخلی، و نیروهای تعیین‌کننده‌ی یک ویژگی سوسیالیستی — به فضای ایدئولوژیکی منحصر می‌شد. از آن‌جا که عامل محدود و از نظر تاریخی مشروط تحولات اتحاد شوروی باید مستقیماً با چشم‌اندازهای عام سوسیالیسم طبق دیدگاه «سوسیالیسم در یک کشور» ارتباط داشته باشد، خود چشم‌انداز عمومی اخلاقی باید به یک نیروی وساطت‌گر بدل می‌شد. لازم به بیان این موضوع نیست که این کار را فقط می‌توان در سطح انتزاع نظری انجام داد. به‌همین دلیل است که در پایان «شکاف بین هست و باید استعلایی نیست»، به این دلیل که نیروی وساطت‌گر که به لحاظ فلسفی بدیهی است، به‌منظور واقعی شدن، فی‌نفسه به نیروها و ابزارهای وساطت‌گرانه‌ی مؤثر و واقعی نیاز خواهد داشت. یک اصل موضوعه‌ی پیش‌بینی شده‌ی اخلاقی که به‌عنوان وساطت‌گر بین اصول موضوعه‌ی نهایی چشم‌اندازهای عمومی سوسیالیسم و بی‌واسطگی یک موقعیت مشخص وجود دارد یک شبه‌واسطه، یک اصل موضوعه‌ی ایدئولوژیکی، یک «باید» نهایی است و ضرورتاً باقی می‌ماند. واسطه شدن بین «هست و باید» «باید»ی دیگر است گویی وساطتی صورت نگرفته است. برای این‌که «شکاف هست و باید» را نمی‌توان از طریق پذیرفتن «باید» دیگری به‌عنوان اصل موضوعه کنار گذاشت، بایدی که به‌عنوان مثال به «واقعیت بلاواسطه‌ی دموکراسی نوین» نسبت داده می‌شود و با آن تلفیق می‌گردد. پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه‌ی تحقق نیافته‌ی بسیاری از

نوشته‌های لوکاج — که بعداً خود فیلسوف آن‌ها را ناتمام خواند — توضیح خود را در این تضادی که ذاتی موضع‌گیری و اندیشه‌ی او است می‌یابد.

لازم به گفتن نیست که ویژگی «پراز باید»<sup>۱۱۹</sup> راه‌حل لوکاج صرفاً تجلی محدودیت‌های شخصی نیست. عوامل تعیین‌کننده‌ی اصلی، آن‌دسته از موقعیت‌های تاریخی انضمامی هستند که محدودیت‌های نهایی را برای هر نوع دست‌آورد شخصی ایجاد می‌کنند. اهمیت لوکاج در توانایی اوست برای کشف عرصه‌ای از کنش، که به‌لحاظ عینی خاص است، تا آخرین مرزهایش، و بدین ترتیب حاصل عمر او از تمام دست‌آوردهای فلسفی‌یی که در جهان شوروی ایجاد شده بود فراتر است. عجیب این‌که، در این خصوص، همان «باید» که محدودیت‌های دست‌آوردهایش را مشخص می‌ساخت، بزرگ‌ترین امتیازش از آب درآمد. او هرگز داده‌های بی‌واسطه را به‌خاطر بی‌واسطگی خام‌شان نپذیرفت. مثلاً هرگز برای لحظه‌ای چشم‌اندازهای نهایی سوسیالیسم را کنار نگذاشت. همان‌طور که پیش‌تر گفته‌ایم مشخصه‌ی چشم‌اندازهای او نوعی دوگانگی بود در قالب پیوند موضوعات روزمره با فراگیرترین اهداف عمومی یک انسان سوسیالیست. در این دوگانگی چشم‌اندازها، همیشه هواداری بی‌وقفه — گرچه پراز باید — از اهداف و ارزش‌های سوسیالیستی، عامل مسلط است. اگرچه این موضوع خصلتی انتزاعی به بسیاری از تحلیل‌هایش بخشیده است، اما از سوی دیگر لوکاج را قادر ساخته است، با بیشترین جدیت فکری، آرمان‌های سوسیالیستی را زنده نگه دارد و از آن‌ها به‌عنوان چارچوب عمومی نقد داده‌های بی‌واسطه استفاده کند. درست است که — حتا پس از اعلام رسمی برنامه‌ی «استالین‌زدایی» — این نقد همیشه محدود به فضای ایدئولوژیک می‌ماند، اما مدتی بعد، او بیش از هر کس دیگری از برکت اعتبار اصول موضوعه و چشم‌اندازهای نهایی «پراز باید» خود به موفقیت نایل آمد.

اگر امروزه تناقضات موضع لوکاچ بدیهی به نظر می‌رسد، به این خاطر است که خود چشم‌اندازهای تاریخی به میزان قابل ملاحظه‌ای تغییر کرده است. این که لوکاچ تا چه حد می‌تواند با این تغییرات همراه باشد، باید صبر کرد. (روشن است که برای چنین کاری در *زیبایی‌شناسی* و *در هستی‌شناسی اجتماعی* اش تلاش زیادی به خرج می‌دهد، حال نتایج هر چه می‌خواهد مسئله‌دار باشد.) نکته‌ی مهم در این خصوص این است که چشم‌اندازهای قدیمی‌اش، که در آن موقعیت ارائه شده به‌لحاظ شخصی و تاریخی معتبرند، امروزه قطعاً به گذشته تعلق دارند. نوشته‌ی حاضر مجال بحث کافی در خصوص این مسائل را ندارد. اما باید تأکید کرد که مسئله‌ی «وساطت سوسیالیسم با سوسیالیسم» یک اصل بدیهی انتزاعی اخلاقی نیست و به یک واقعیت تقریباً مغشوش، ناراحت‌کننده، و حتا گمراه‌کننده بدل شده است. امروزه با اختلافات و تضادهای عینی در جهان سوسیالیستی روبه‌رویم. بدین ترتیب مسائلی را که طرح شده‌اند، حل آن‌ها به کنار، حتا نمی‌توان با برچسب‌های ایدئولوژیک مثل فرقه‌گرایی بررسی کرد، برچسبی که لوکاچ در یکی از مقالات متأخرش، می‌کوشید به بخش عمده‌ی تحولات چنین نسبت دهد. در اوضاع و احوال جدید ارزیابی‌های بنیادی زیادی الزامی خواهد بود، بیش از هر چیز به‌دلیل عامل تاریخی تازه‌ی دیگر، و شاید هم مهم‌ترین عامل — بحران عمیق ساختاری در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری، و پویایی اجتماعی بالقوه نوینی که ارتباط تنگاتنگی با آن دارد — مسئله‌ی سوسیالیسم را به‌شیوه‌ای کاملاً متفاوت طرح می‌کند. اما به‌نظر می‌رسد که لوکاچ قادر نیست دوباره مسئله‌ی وساطت را به‌عنوان ضرورت ذاتی سوسیالیسم که به‌طرز نهادینه‌ای تضمین شده است، طرح کند، چرا که این‌کار تلویحاً به‌معنای بیان وجود تضادهای عینی در دل نظام‌های سوسیالیستی و میان این نظام‌ها بود: تضادی شدید با دفاع او از «عقل» و «توضیح ایدئولوژیک»

به‌عنوان راه‌حلی برای این مسائل. از طرف دیگر، به‌نظر می‌رسد که لوکاچ آمادگی پذیرش چشم‌اندازهای «چندین دهه» رکود و جمود اجتماعی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته را نیز دارد، و ساده‌لوحانه منتظر جهت‌گیری سوسیالیستی در این کشورها به‌عنوان نتیجه‌ی «نیروی جذب» سوسیالیسم نوع شوروی است؛ سوسیالیسمی که در رهانیدن خود از پس‌مانده‌های استالینیسم موفق شد. بدین ترتیب، بار دیگر، راه‌حل‌ها به فضای ایدئولوژیک محدود می‌شوند. غیرواقعی بودن کلی موضع لوکاچ در متنی به‌وضوح نشان داده می‌شود که او از «مشاوران»<sup>۱۲۰</sup> کندی مآب به‌منزله‌ی شکل سازمانی» ستایش می‌کند که برای سوسیالیسم نیز به‌کار می‌آیند. جملاتش چنین است:

کندی مطمئن بود که نه نظریه‌پرداز است و نه دانشمند، اما (در تقابل با تحول اروپا، و به‌ویژه آلمان) او متخصصین را با بروکرات‌های ارشد یکی نگرفت. می‌دانست که از این قبیل متخصص مطلب مهمی عایدش نمی‌شود، اما آنچه که وی نیاز داشت مجموعه‌ای از روشنفکران و نظریه‌پردازان بود (این‌که کندی آن‌ها را به‌درستی انتخاب کرده بود یا نه مهم نیست). این نظریه‌پردازان قرار نبود کاری انجام دهند جز این‌که دانش و اندیشه‌ی خود را صرف آشکار ساختن مسائل کلی نمایند، به‌طوری که سیاستمداران بتوانند از این مطالب شعارهایی را برای فعالیت خود طرح کنند. اکنون، معتقدم که موضع خاص مارکس و لنین در کشورهای سوسیالیستی به‌مبالغه‌ی بیش از حد در ارزش نظری دبیر اول حزب متهمی شده است.

با مشاوران، «یک اصل سازمانی تازه‌ای پیدا شده است، یعنی دوگانگی و فعالیت همزمان بین نظریه و عمل سیاسی، دوگانه‌ای که دیگر در یک شخص خلاصه نمی‌شود — که اگر چنین وحدتی وجود داشته باشد فقط یک‌بار اتفاق می‌افتد. ولی با در نظر گرفتن گسترش

بیش از اندازه‌ی وظایف، یگانگی امروزه می‌تواند فقط در چنین شکل  
دوگانه‌ای تحقق یابد.<sup>۱۳۱</sup>

مشاهده‌ی تسلیم این شارح بزرگ زمانه‌ی ما در برابر عرفان‌گرایی محض دردناک است. تقریباً هر جزء این ارزیابی به طرز نومیدانه‌ای غیرواقعی است. جرج کنان، احتمالاً از بهترین مشاوران کندی، به مراتب به این «شکل سازمانی» بدبینانه‌تر می‌نگرد. او می‌داند که اصول کاری واقعی این است: وقتی به این مشاوران پیوستی در صورتی که آرمان‌های تو با آرمان‌های این «بروکرات‌های ارشد» تفاوت داشته باشد، اندیشه و آرمان‌هایت را پشت سر بگذار. (او پس از کناره‌گیری‌اش از دار و دسته‌ی کندی نوشت تنها موردی که بروکرات‌ها نتوانستند بر او اعمال نفوذ کنند زمانی بود که او خویش را بعد از زلزله‌ی اسکوپچی<sup>۱۳۲</sup> اهدا کرد: آن‌ها نتوانستند مانع بشوند.) همچنین موضوع این نیست که اطراف ما پر از آدم‌هایی به شهرت مارکس و لنین باشد. (اگرچه باز هم اسامی گرامشی و مائو تسه‌تونگ مشخصاً حذف شده است.) کمیاب بودن نبوغ سیاسی خلاق فکری «علت اصلی» نیست، بلکه معلول نوع معینی از تحول اجتماعی است، که نه تنها مانع از ظهور استعداد تازه می‌شود، بلکه استعداد موجود را نیز از طریق دادگاه‌های سیاسی (تعداد زیادی از روشنفکران و سیاستمداران روسی در دهه‌ی سی سر به‌نیست شدند)، از طریق اخراج افراد مستعد از حوزه‌ی سیاست (مثلاً، لوکاچ) یا از طریق وادار ساختن آن‌ها به پذیرش چشم‌اندازهای سیاسی محدود اوضاع معین (مثلاً با عالی‌ترین استانداردهای نابغه‌ی بزرگ، ژوزف‌روای) از بین می‌برد. خود لوکاچ وقتی کوشید سیاست و نظریه را ادغام کند به طرز تحقیرآمیزی «فیلسوف» نامیده شد،<sup>۱۳۳</sup> و مجبور شد به دلیل حملات پی در پی حوزه‌ی سیاست را رها کند. او این تغییر اوضاع را با کناره‌گیری پذیرفت. اما، در

این‌زمان، نظریه‌ای برای توجیه «دوگانگی» موقتی و جدایی نظریه و سیاست ابداع کرد: «گسترده‌گی وظایف» ("Verbreitung der Aufgaben"). کناره‌گیری زود هنگام اکنون از طریق تأکید بر ضرورتی اجباری به یک مزیت مبهم بدل می‌شود. "Der Zwiespalt von Sein und Sollen ist nicht aufgehoben" (شکاف هست و باید استعلایی نیست)، صرفاً استعلایی به نظر می‌رسد، چرا که «شکل سازمانی» طرفداری شده به‌عنوان ترکیب میان نظریه و عمل در صورتی وجود دارد که یک واقعیت عملی باشد؛ این موضوع در واقع یک اصل بدیهی صرفاً تخیلی است. همان‌طور که انتظار از بروکرات‌های سترون «کنان» به پذیرفتن و بینش و اهداف او، امیدی واهی بیش نخواهد بود توقع حل مسائل بزرگ ساختاری سوسیالیسم بین‌الملل به یمن خودآگاهی و تشخیص آگاهانه دبیر اول حزب (دبیرانی که دیگر نه مارکس هستند و نه لنین) نیز سودایی خام خواهد بود. اگر این مطلب درست باشد، و ممکن است که چنین نیز باشد، امروزه با «گسترش غیرعادی وظایف» ("ausserordentliche Verbreitung der Aufgaben") روبه‌رو هستیم. این موضوع ضرورت ادغام نظریه و سیاست، و نظریه و عمل را مبرم‌تر و حیاتی‌تر می‌نماید و نباید به‌جای آن با آرمانی‌سازی قالبی سازمانی مشاورینی موهوم یا ناموفق توجیهی برای از خود بیگانگی و «دوگانگی ضروری» شان ارائه کنیم. هیچ‌چیز غیرواقعی‌تر از این نیست که راه‌حل مسائل مان را از این مشاوران با افکار انتزاعی و سیاستمداران عمل‌گرای کوتاه‌اندیش انتظار داشته باشیم. این وظایف گسترده‌ی ذکر شده برای حل مسئله به ادغام متقابل نظریه و عمل در کلیه‌ی حوزه‌های فعالیت انسانی و در کلیه سطوح، از پایین‌ترین تا عالی‌ترین، نیاز دارد، نه به بن‌بست سترون آکادمیک‌ها و سیاستمداران ارشد. به عبارت دیگر، وظیفه عبارت است از دموکراتیزه کردن اساسی و تجدید ساختار کلیه ساختارها، نه سرهم‌بندی واهی سلسله مراتب‌های موجود.

## ۷. نتیجه

همان‌طور که مشاهده کرده‌ایم، رشته‌ی این دوگانگی حل نشده، به اشکال گوناگون، از کل تحول لوکاچ گذر می‌کند. همچنین ارتباط تنگاتنگی میان ساختار نظرات او و برخی از گرایش‌های اساسی تحول در عصری که لوکاچ یکی از بزرگ‌ترین نمایندگان آن است، وجود دارد. اگر امروز برخی از اصول اساسی هستی‌شناسی اجتماعی او را به اکراه می‌پذیریم، به‌خاطر مفاهیم شتاب‌زده‌ی آن نیست، بلکه به این دلیل است که نارسایی‌های آن را با توجه به احتمال پاسخ‌ها به مسائل عملی‌مان احساس می‌کنیم. به‌دلیل اکراه در پذیرش «چندین دهه» انفعال اجتماعی، که او پیشگویی می‌کرد، مجبوریم عناصر دوگانه‌ی او را در هستی‌شناسی اجتماعی مورد تردید قرار دهیم. این‌کار را باید با احتیاط زیاد انجام دهیم؛ نه‌تنها به این دلیل که کار روش‌مند او درباره‌ی هستی‌شناسی اجتماعی همچنان در انتظار انتشار است و گزیده‌هایی از آن در کتابش به‌نام *گفته‌ها*<sup>۱۲۴</sup>، الزاماً خلاصه و کلیات است، بلکه به این دلیل که عنصر حیات‌بخش<sup>۱۲۵</sup> پژوهش خود ما امید است نه قطعیت. پیدایی چشم‌اندازهای تاریخی نوین ظاهراً این امید را از بین می‌برد، نه این‌که تبدیل آن به قطعیتی اطمینان‌بخش را تضمین کنند. برداشت لوکاچ از "rein objektive Entwicklung der Arbeit" (تحول عینی ناب نیروی کار) که ضرورتاً: "ein immer kleineres Minimum der Arbeit" (یک حداقل دائماً نزولی کار ضروری) را ایجاد می‌کند، برای ما تقریباً مسئله‌ساز به‌نظر می‌رسد. در وهله‌ی اول، این امر مسئله‌ی محدودیت‌های چنین «تحول عینی ناب» را طرح نمی‌کند، بلکه تصدیق می‌کند که این مفهوم را به‌عنوان یک رکن بحث هستی‌شناسانه می‌پذیریم. (مسئله‌ی محدودیت‌ها مسئله‌ای با اهمیت حیاتی است: فقدان آن شکاف وسیعی ایجاد می‌کند که تنها با اعتماد می‌توان آن را پر کرد، مثل "La Vérité est en marche" و غیره.) دوم،

با بدیهی دانستن یک «تحول عینی ناب» در ذات علیت دوگانه، ما امور را به قطب‌های مخالف هم سوق می‌دهیم، تا برای رسالت و ساطت‌گرانه‌ی پیشنهاد شده برای اخلاق، «جایگاهی هستی‌شناختی»<sup>۱۲۶</sup> بیاییم. در واقع پاسخ به مسئله‌ی محدودیت‌ها می‌تواند به یک نظام واحد و یک‌پارچه‌ی علیت منجر شود که «شکاف هستی‌شناختی»<sup>۱۲۷</sup> را پر خواهد کرد، اما لوکاچ این شکاف هستی‌شناختی را برای «باید» خود، برای خواسته‌های اخلاقی توقف‌ناپذیر اندیشه‌اش حفظ کرده بود.

در همین حال باید تأکید کرد که اگرچه چشم‌اندازهای تاریخی کلی تغییر کرده‌اند، گرایش‌های اجتماعی - سیاسی که شالوده‌ی بسیاری از قواعد لوکاچ را به وجود می‌آورد، امروز نیز بسیار مطرح هستند و فقط بنا به تعبیر دیالکتیکی پیوستگی در ناپیوستگی تغییر می‌یابند. بدین ترتیب گفتمان لوکاچ که به بی‌واسطگی‌های غیردیالکتیکی گرایش‌های ایدئولوژیک گوناگون مربوط می‌شود، اعتبار روش‌شناسانه‌ی عمومی‌اش را، و حتا در مواقعی نیز موضوعیت مبهم آن را، در حوزه‌ی ایدئولوژیک مربوطه حفظ می‌کند. همچنین نباید فراموش کرد که تنگنایی که لوکاچ در کوشش خود برای تعریف موضعش در خصوص اصل بدیهی وحدت فلسفه و سیاست، نظریه و عمل مارکس با آن مواجه بود، صرفاً تنگناهای فردی نبودند بلکه محصول عصری دشوار بودند که به نظر می‌رسید در آن عصر چشم‌اندازهای مسئله‌دار معین به مدتی طولانی بر جهت‌گیری تاریخی جنبش سوسیالیستی حاکم بودند. ممکن است درباره‌ی اعتبار عملی برخی از نتیجه‌گیری‌های لوکاچ آرای متفاوتی وجود داشته باشد، اما کسی نباید عظمت فراگیر کار او را نادیده گیرد.

## پی‌نوشت‌ها

1. *History and Class Consciousness*

2. *The Young Hegel*

3. *Moses Hess and the Problems of Idealistic Dialectic*

4. *On the "Specific" as a Category of Aesthetics*

5. Central

6. *The Destruction of Reason*

7. Intellectual Testament

8. Ruse of Reason

9. Ruse of History

۱۰. گفت‌وگو با گنورگ لوکاج. رولت، هامبورگ، ۱۹۶۷، صفحه‌ی ۱۰۹. در صورت عدم مغایرت، ترجمه‌های مطالب از آلمانی در این نوشته کار جی.اچ. آر. پارکینسون است، که از این بابت از او بسیار سپاس‌گزاریم. ترجمه‌ی متون مجاری کار من است. این نوشته، که در سال ۶۸ \_ ۱۹۶۷ نوشته شد، برای نخستین بار در یک مجله به ویراستاری دکتر پارکینسون منتشر شد.

۱۱. «راه من به سوی مارکس» در: گنورگ لوکاج: نوشته‌هایی درباره‌ی ایدئولوژی و سیاست.

لوجرهاند، نوی‌وید و برلین، ۱۹۶۷، صفحه‌ی ۶۵۷.

12. Synthesizing

13. Supersession-Preservation

۱۴. به نقل از توماس مان در کتابش به نام *مقالاتی درباره‌ی خودنگاری*.

15. Aufgehoben

16. Emil Lask

17. Ervin Szabó

18. Georges Sorel

۱۹. گرچه بسیاری از آثار لوکاچ به مسائل آلمان می‌پردازد، و اگرچه وابستگی او به فرهنگ آلمان — به‌ویژه به میراث فلسفی آلمان — واقعاً عمیق است، نوشته‌های او درباره‌ی مسائل آلمان بی‌تردید متعلق به یک غریبه است. در واقع اثر او را به‌عنوان یک کل نمی‌توان بدون زمینه‌ی فرهنگی و تاریخی مجارستان درک کرد که نه‌تنها در تحول اولیه‌ی او، بلکه به طرق گوناگون در جهت‌گیری بعدی او تأثیری بسیار دارد.

20. The West

21. twentieth century

22. Thalia

23. Endre Ady

۲۴. "Új magyar lira" (شعر تغزلی مجارستان نوین). در: *Huszadik Század* ("قرن بیستم") جلد ۲ (۱۹۰۹) صص ۸۶ - ۲۹۲ و ۱۹ - ۴۲۴.

25. Petöfi

26. Ought

۲۷. "Ady, a magyar tragédia nagy énekesé" (ادی، شاعر بزرگ تراژدی مجاری). ۱۹۳۹، ص ۲۸ کتاب *Az Írástudók Felelőssége* (مسئولیت روشنفکران)، مسکو ۱۹۴۴.

28. *The Soul and the Forms*

29. *Aesthetic Culture*

30. *The Theory of the Novel*

31. supersession

32. enunciation

33. Dramatic alternatives
34. Bolshevism as a Moral Problem
35. Tactics and Ethics
36. The Role of Morality in Communist Production
37. *On Lenin*
38. mediate
39. configuration

۴۰. نگاه کنید به صص ۴۷ - ۴۹ این کتاب، پیرامون برداشت لوکاچ از علیت پیچیده مؤثر در ساختار کلیت.

41. Impotence-enhancing

42. Bartók

43. Kodály

44. Attila Józef

۴۵. گروهی از روشنفکران که عادت داشتند روزهای یکشنبه به‌طور منظم در یک محفل خصوصی دور هم جمع شوند، تا این‌که این محفل در پایان جنگ از هم پاشید. رهبر فکری بلامنازع این گروه لوکاچ بود، تعدادی از اعضای آن بعدها از شهرت جهانی برخوردار شدند. چند تن از مشهورترین آن‌ها عبارت‌اند از: فریدیش آنتال<sup>۱</sup>، بلا بالاش<sup>۲</sup>، بلا فوگاراش<sup>۳</sup>، آرنولد هاووزر<sup>۴</sup>، زولتان کودای کارل مانهایم<sup>۵</sup>، ویلهلم سیلاسی<sup>۶</sup>، چارلز د تولنای<sup>۷</sup>، یوجین وارگا<sup>۸</sup>، جان وایلد<sup>۹</sup>.

۴۶. "Esztéikai Kultúra." (فرهنگ زیبایی‌شناختی) در: رتسانس، ۱۹۱۰.

47. *Logic*

۴۸. «Az erkölcs szerepe a kommunista termelesben» (کارکرد اخلاق در شیوه تولید کمونیستی)، این مقاله در کتاب ذکر شده در یادداشت شماره ۲ تجدید چاپ شد. نقل قول مربوط به صفحه ۷۹-۸۰ همین چاپ است.

---

1. Frigyes Antal

2. Béla Balazs

3. Béla Fogarasi

4. Arnold Havser

5. Karl Mannheim

6. Wilhwlm Szilasi

7. Charle de Tolnay

8. Eugene Varga

9. Jhon Wilde

۴۹. در آغاز کتاب حاضر گزیده‌ای را از نوشته‌ی سال ۱۹۵۷ نقل کردیم (ص ۱۴) که در آن لوکاج اعتقاد خود را به راه‌حل ایجابی مسائل جنبش سوسیالیستی بیان می‌کند. همین ایمان، تقریباً با همان مضامین، سی و هشت سال بعد، وقتی او در پایان کارکرد اخلاقی در شیوه‌ی تولید کمونیستی می‌نویسد، بیان شده است:

تقریباً برای پرولتاریا که تاکنون نسبت به رسالت تاریخی - جهانی‌اش تحت شرایط به‌مراتب دشوارتر وفادار مانده، غیرممکن است که این رسالت را دقیقاً در لحظه‌ای رها کند که سرانجام قادر است درک آن را در عرصه‌ی عمل تحقق بخشد. ص ۸۱

## 50. perspectives

۵۱. در سال ۱۹۱۹، وقتی دار و دسته‌ی هورتی، دولت اتریش را برای تحویل لوکاج تحت فشار قرار دادند، گروهی از روشنفکران نامه‌ای را برای نجات او منتشر کردند: او در دفاع از منزلت یک اندیشه‌ی متعهد، جذابیت زندگی آسوده‌ای را که به ارث برده بود رها کرد. زمانی که به سیاست روی آورد، آنچه را که برایش از همه عزیزتر بود، یعنی آزادی اندیشه‌اش، را قربانی کار اصلاح‌طلبانه‌ای کرد که قصد انجامش را داشت... نجات لوکاج مسئله‌ای حزبی نیست، این امر وظیفه‌ی کلیه کسانی است که خلوص انسانی‌اش را شخصاً دیده‌اند، و وظیفه‌ی عده‌ی زیادی است که ذهنیت عالی آثار فلسفی و زیبایی‌شناسایی‌اش را می‌ستایند، همه باید برای استرداد او اعتراض کنند.

در روزنامه‌ی "برلین تاگه"، ۱۲ نوامبر ۱۹۱۹، با امضای فرانتس فردیناند باوم‌گارتن<sup>۱</sup>، ریچارد بیرهوفمن<sup>۲</sup>، ریچارد دهمل<sup>۳</sup>، پاول ارنست<sup>۴</sup>، برونو فرانک<sup>۵</sup>، ماکسیمیلیان هاردن<sup>۶</sup>، آلفرد کر<sup>۷</sup>، هایزیش مان<sup>۸</sup>، توماس مان<sup>۹</sup> امیل پرائتوریوس<sup>۱۰</sup>، کارل شففلر<sup>۱۱</sup>.

## 52. Pseudo-concreteness

## 53. Practical instrumentality

۵۴. تاریخ و آگاهی طبقاتی. مالیک فرلاگ، برلین، ۱۹۲۳، صفحه‌ی ۵۴. استراتژی حزبی لوکاج که بعدها تدوین شده بود همچنان در محدودیت‌های همان برداشت در خصوص چارچوب نهادی

1. Franz Ferdinand Baumgarten

2. Richard Beer-Hoffmann

3. Richard Dehmel

4. Paul Ernst

5. Bruno Frank

6. Maximilian Harden

7. Alfred Kerr

8. Heinrich Mann

9. Thomas Mann

10. Emil Praetorius

11. Karl Scheffler

درست است. در مقابل، دیدگاه گرامشی درباره‌ی «رهبری پرولتاریا» یک مفهوم به لحاظ کیفی متفاوت است.

۵۵. ارزیابی لوکاچ از وضعیت چین شدیداً مسئله‌دار است. این ارزیابی براساس این فرض کاذب قرار دارد که تقدیر بشر را نیروی جذب بسیار زیاد ایدئولوژیکی یکی از «دو نظام» تعیین می‌کند. هر دو عنصر این فرض غیرواقعی هستند؛ دیدگاه «نیروی جذب ایدئولوژیکی» اثر شرایط عینی درونی را به حداقل می‌رساند. (این موضوع در بخش ۶ نوشته‌ی حاضر بررسی خواهد شد.) اما اگر چارچوب نهادی یکی از این دو «نظام» را بدیهی بدانیم، جایی برای نقد باقی نمی‌ماند، مگر مطالباتی که به بهبود احتمالی نیروی جذب ایدئولوژیکی سوسیالیسم از نوع شوروی مربوط می‌شود. اما از آن مهم‌تر این تصور است که طبق آن، دو نظام در «مبارزه‌ی طبقاتی بین‌المللی برای همزیستی» درگیر شده‌اند. در واقعیت، بن‌بست نظامی که «همزیستی» را بر دو قدرت نظامی سیاسی تحمیل می‌کند، تحول تکثر نظام‌های در حال گذار را با پویایی درونی و تضادها، و منافع عینی خاص خود آزاد می‌سازد. در نتیجه تنزل این مجموعه تا طرح داده شده از «دو نظام» غیرممکن است. وحدت ساختگی «دو بلوک قدرت» (که در واقع، در گذشته به «دو نظام» مربوط می‌شد) در سطح اجتماعی بررسی می‌شود و قطعاً به گذشته تعلق دارد. هیچ مقدار «شرح و اقیان ایدئولوژیکی» نمی‌تواند جدای از تفاوت‌های عینی منافع و دینامیسم درونی که حتا حادث‌ترین تضادها را در میان تنوع نظام‌های در حال گذار در برمی‌گیرد، توضیحی ارائه دهد. این تحول تاریخی ارزیابی استراتژیک به‌مراتب پیچیده‌تری را از گرایش‌های تغییر سوسیالیستی الزامی می‌سازد و پذیرش مدل نیروی ایدئولوژیکی جذب لوکاچ را از سوسیالیسم نوع شوروی متفی می‌کند. در همین حال باید تأکید کرد که مهم نیست رویکرد لوکاچ نسبت به مسئله‌ی چین ممکن است چه قدر پیچیده باشد، دوگانگی چشم‌اندازها، او را قادر می‌سازد برخی از مسائل نظری بنیادین را در خصوص مقوله‌ی دیالکتیکی «میانجی‌گری» طرح کند. بی‌توجه به چارچوب نظری انضمامی که بررسی‌های نظری خود را در آن به کار می‌برد وضعیت چین معاصر — پاسخ او به رابطه‌ی ذاتی بین فرقه‌گرایی و «فقدان میانجی‌گری‌ها» از اعتبار روش‌شناسانه‌ی عمومی در کاربردهایش در حوزه‌ی ایدئولوژیک برخوردار است. (بنگرید به مقاله‌اش: "Zur Debatte zwischen China und der Sovjet-union Theoretisch-philosophische

Bemerkungen." در: کتاب یادداشت‌هایی درباره‌ی ایدئولوژی و سیاست، ص ۶۸۱ - ۷۰۶)

57. Lebens philosophie

58. *Buden brooks*

59. dislocation

۶۰. «والاحضرت». در: مقالاتی درباره‌ی توماس مان، مترجم استانلی میشل، مرلین پرس، لندن، ۱۹۶۴، صص ۱۳۵ - ۷.

61. bad objectivity

62. ultimate autonomy

۶۳. «گفت‌وگو با لوکاچ» صص ۱۱۰ - ۱۰۵.

۶۴. همان، صص ۱۰۱.

65. demonstration

66. persuasion

67. Theoretical proof

۶۸. همان، صص ۴۵.

69. open-ended

70. work of consciousness upon consciousness

۷۱. یک مضمون همیشگی آثار لوکاچ مسئله‌ی مسئولیت روشنفکران است. این موضوع در چند اثرش مضمون اصلی است:

*Az irástudók felelőssége* (مسئولیت روشنفکران)

*Irodalom és demokrácia* (ادبیات و دموکراسی)

*Új magyar kultúráért* (برای یک فرهنگ مجاری نوین)

*Schicksalswende*

*Existentialisme ou marxisme*

*Fortschritt und Réaktion in der deutschen Literatur*

*Die Zerstörung der Vernunft, etc.*

یک نقل قول ویژه از یکی از مقالاتش:

## ایستوان مزاروش ۸۱

«روشنفکران در تقاطع‌ها قرار دارند. آیا باید — مانند روشنفکران قرن ۱۸ فرانسه، و قرن نوزده روسیه — راه را آماده سازیم و برای یک عصر جهانی نوین و مترقی مبارزه کنیم، یا باید همچون روشنفکران نیمه‌ی اول قرن بیستم آلمان، قربانیان نومید باشیم و به هیئت دستیاران بی‌اراده‌ی یک بربریت مرتجع درآئیم؟ تردیدی نیست که کدام نگرش، ذاتاً به‌درد شناخت و فرهنگ روشنفکران می‌خورد و کدام نمی‌خورد.» «Von der Verantwortung der Intellektuellen» در: Schicksalswende, Aufbau-Verlag, Berlin, 1956, p. 245.

او بر کشف جنبه‌های اخلاقی مسائل عمومی فلسفه و زیبایی‌شناسی تأکید زیادی دارد، کتاب *Der Befreiungskampf der Kunst* (مبارزه‌ی رهایی‌بخش هنر) به نقطه‌ی اوجش می‌رسد. (نگاه کنید به: *Die Eigenart des Ästhetischen*, Luchterhand, Neuwied-Berlin, 1963, Vol. 2, pp. 675-872.) بنابراین از نظر لوکاج جای شگفتی نیست که یک اثر هنری که از معنای اخلاقی اجتناب می‌کند، نمی‌تواند از آزمون اعتبار جاودانی عبور کند.

### 72. Continuity and Discontinuity

### 73. determinations

۷۴. برخی از جنبه‌های مرتبط اثر لوکاج را در کتاب زیر بررسی کرده‌ام: "Die Philosophi des tertium, datur, und des Koexistenzdialogs", *Festschrift zum Achzigsten Geburtstag* von Georg Lukács, Luchterhand, Neuwied-Berlin, 1965, pp. 188-207.

### 75. take-off

### 76. genuine connection

77. *Die Seele und die Formen*. Egon Fleischel & Co, Berlin, 1911, p.189.

۷۸. همان‌جا، ص ۱۹۰.

۷۹. همان‌جا، ص ۵۴.

۸۰. همان‌جا، ص ۱۷۷.

۸۱ در سال ۱۹۶۳، زمانی که سیصد صفحه کاغذ رحلی دست‌نویس را به او پس دادم که با موافقت آرنولد هاوزر حفظ شده بود، اگرچه از وجود آن‌ها خوشحال شد، متوجه شد بازخوانی آن اتلاف وقت است.

۸۲. یک نقل قول کوتاه برای ارائه‌ی برداشتی از نوع سبک مورد سؤال کافی است:

خوشا به حال دوران‌هایی که آسمان پرستاره نقشه‌ی جاده‌هایی است که می‌توان در آن طی طریق کرد و باید در آن قدم نهاد، و دوران‌هایی که راه‌هایش را تالافز ستارگان آذین می‌کند. برای موجودات این دوران‌ها هر چیزی تازه است، ولی مأنوس، هر چیزی خطرناک است، ولی به همان دوران تعلق دارد، جهان فراخ است، ولی به خانه‌های‌شان می‌ماند، چرا که آتشی که در جان‌شان می‌فروزد همسرشت ستارگان است. آن‌ها آشکارا از هم جدا هستند - جهان و خود، نور و آتش، ولی آن‌ها هرگز برای همیشه نسبت به هم غریبه نخواهند بود؛ چرا که آتش جان هر روشنایی است، و هر آتشی جامه‌ای از نور بر تن دارد.<sup>۱</sup>

*Die Theorie des Romans. Ein geschichtsphilosophischer versuch über die Formen der grossen Epik.* P. Cassirer, Berlin, 1920, P. 9.

۸۳ همان‌جا، ص ۷۵.

۸۴ "Taktika és etika" (تاکتیک‌ها و اخلاق) در: گئورگ لوکاچ: یادداشت‌هایی در باب ایدئولوژی

و سیاست، ص ۴۰.

۸۵ تاریخ و آگاهی طبقاتی، ص ۹۳.

### 86. On particularity as a Category of Aesthetic

۸۷ باید امیدوار بود که روزی ترجمه‌ی بازنگری شده و کاملاً موجزی از این دست‌نویس اولیه منتشر شود.

۸۸ تاریخ و آگاهی طبقاتی، ص ۳۹.

### 89. positing subject

۹۰. همان‌جا، ص ۴۰.

۹۱. همان‌جا، ص ۲۳.

۹۲. همان‌جا، ص ۲۷.

---

۱. متن مورد استناد مزاروش تفاوتی جزئی با متن ترجمه شده‌ی آقای مرتضوی دارد که ناشی از منابع متفاوت است. به‌رغم بهره‌هایی که از ترجمه‌ی شیوای آقای مرتضوی برده‌ام اما ترجیح دادم به متن مزاروش وفادار بمانم. - م.

۹۳. "A marxists filozófia feladatai az demokráciában" (وظایف فلسفه‌ی مارکسیستی در دموکراسی نوین. متن یک سخنرانی در کنگره‌ی فلاسفه‌ی مارکسیست در میلان، ۲۰ دسامبر ۱۹۴۷). بوداپست، ۱۹۴۸، صص ۱۱ - ۱۲.

۹۴. تاریخ و آگاهی طبقاتی صص ۷ - ۳۶. اختلاف ترجمه‌ی زنده‌یاد پوینده (صفحه‌ی ۱۲۲ آگاهی طبقاتی و متن حاضر به دلیل اختلاف در منابع مورد استفاده است. مزاروش به متن آلمانی استناد کرده است. - م.

۹۵. جان و اشکال آن صص ۱۷ و ۳۸.

۹۶. (icy finality of perfection) همان‌جا، ص ۴.

97. sensible immediacy

98. soulless immediacy

99. frozen dialectic

100. organic conclusion

101. petrified new immediacy

102. Moses Hess und die Probleme der idealistischen Dialektik. In: *Georg Lukács: Schriften zur Ideologie und Politik*, p. 268.

103. dissolution of immediacy

104. Proletkult

105. determined determinant

106. succession of categories

107. logical sequence

108. historical succession

۱۰۹. همان‌جا، صص ۲۸۶ - ۷.

۱۱۰. بنگرید به بخش‌هایی از مقاله‌اش درباره‌ی موزس هس.

۱۱۱. *Új Magyar kultúráért* (برای فرهنگ نوین مجار). Szikra, Budapest, 1948, p. 134.

112. *Essays on Realism*

113. *The Category of Besonderheit*

114. subject

115. object

۱۱۶. در یادداشت ۹۳.

117. Revai

118. Politbüro

119. Ought-ridden

120. Brain-Trust

۱۲۱. «گفت‌وگو با لوکاج»، صص ۷۸ - ۷۹.

122. Skopje

۱۲۳. زمانی که لوکاج، به‌همراه آتونو گرازادتی و کارل کرش در سال ۱۹۲۴، مورد انتقاد زینویف قرار گرفت — کسی که بعدها یکی از قربانیان استالینسم شد — علیه آن‌ها گفته می‌شد که آن‌ها «فلاسفه» هستند (در واقع لوکاج در سال ۱۹۴۵ نخستین کرسی دانشگاهی‌اش را به‌دست آورد). انتقاد از این دست بود:

«اگر چندتا از این نوع فلاسفه بیابند و نظریه‌های مارکسیستی‌شان را طرح کنند، مقاصدشان در مسیر نادرستی قرار می‌گیرد. نمی‌توانیم در بین‌الملل کمونیست خود به این‌گونه تجدیدنظرطلبی‌های نظری اجازه دهیم که بدون مجازات به‌کار خود ادامه دهند.» (بنگرید به صص ۷۲۰ - ۷۱)؛

(*Georg Lukács: Schriften zur Ideologie und Politik*)

مبارزه علیه روشنفکران در کمیترون به‌نام حفاظت از مارکسیسم در مقابل تجدیدنظرطلبی توجیه می‌شد. در واقع این مبارزه‌ی جایگزینی برخی از اصول مارکسیسم را با نظریه‌های برداشتی مصلحت‌گرایانه و محدود و برداشت خشک جزمی از تجدیدنظرطلبی برجسته می‌سازد.

124. *Gespräche*

125. animating element

126. ontological place

127. ontological gap

## حقیقت یک افسانه<sup>۱</sup>

در گذشته خوانندگان انگلیسی زبان لوکاچ را فقط از رهگذر نقدهایش می‌شناختند ولی به هیچ‌یک از آثار فلسفی‌اش که در آن اصول زیباشناسی او بنیان نهاده شده بود، دسترسی نداشتند. در نتیجه خوانندگان به ناچار برای پرس کردن این شکاف به حدسیات اشتباه سیاسی تکیه می‌کردند. امروزه این شکاف با انتشار یکی از آثار اصلی<sup>۲</sup> لوکاچ به تدریج حل می‌شود و پس از آن بلافاصله کتاب *نظریه‌ی رمان* به بازار می‌آید و در آینده‌ای نه چندان دور نیز کتاب‌های *هگل جوان* و *ویرانی عقل* منتشر خواهند شد.

دو کتاب از سه کتاب در دست بررسی، لوکاچ منتقد را در عمل به ما نشان می‌دهد. نخستین کتاب<sup>۳</sup> حاوی مقالاتی است که — در سی تا چهل سالگی نوشته شده‌اند — در آن‌ها لوکاچ برخی از اصول اساسی نظریه‌ی زیبایی‌شناسی‌اش را به‌طور مبسوط شرح می‌دهد؛ از قبیل «ذهنیت و عینیت هنری»، «نوع در مقابل میانگین آماری»، «رنالیسم در مقابل ناتورالیسم»، «تأمل فعال در مقابل شی‌ءوارگی عینیت»، «روایت در مقابل توصیف محض»، «چهره‌شناسی ذهنی شخصیت‌ها»، «میراث ادبی»، «پیوستگی و ناپیوستگی در هنر»، «قدرت برانگیزندگی»، «خصوصیت و بی‌واسطگی» و مانند آن. کلیه‌ی این مقولات

ارجاع فلسفی نهایی خود را در *تاریخ و آگاهی طبقاتی* می‌یابند: در این کتاب بر «دیدگاه کلیت» — در تقابل با دیدگاه فلج‌کننده و تحریف‌کننده «جزء‌گرایی» — و «اهمیت حیاتی وساطت‌های» مناسب به‌جای یک «بی‌واسطگی» خام (ناتورالیستی) تأکید می‌شود.

همان مقوله‌های زیبایی‌شناسانه ارکان مقاله‌های لوکاچ را درباره‌ی سولژنیتسن تشکیل می‌دهد که در سال ۱۹۶۴ و ۱۹۶۹ نوشته شد.<sup>۴</sup> نقل قول کوتاهی برای نشان دادن این موضوع کافی است:

در تصاویر ناتورالیستی قدیمی‌تر و جدیدتر از جامعه... فقدان پیرنگی انسجام یافته<sup>۵</sup> ضرورتاً باید به یک توصیف ایستا از شخصیت‌ها و تقلیل وجود انسانی‌شان به یک ویژگی محض بینجامد، که معمولاً با اطمینان می‌شود گفت مرادشان انسان متوسط است. در نوع تازه‌ی رمان که آن را بررسی کرده‌ایم، فقدان مسلم پیرنگی انسجام یافته به روایتی بسیار پویا و درام درونی می‌انجامد.

توان لوکاچ به‌عنوان منتقد از ژرفای فلسفی و یک‌دستی مقولات او جدایی‌ناپذیر است و همین او را قادر می‌سازد یک اثر ادبی خاص را با یک گرایش ادبی خاص در زمینه‌ی اجتماعی — تاریخی جامع آن مرتبط کند، و از آن‌جا که او کاملاً از نیاز به «وساطت‌های خاص» آگاه است، تحلیل‌های ادبی‌اش در سطح فلسفی انتزاعی باقی نمی‌ماند اما، معمولاً، ویژگی‌های چند جانبه‌ی فرد را به‌گونه‌ای موفقیت‌آمیز کشف می‌کند، خصیصه‌ی که سیمای بی‌نظیر دست‌آوردهای شایان هنری او را به‌وجود می‌آورد.

لوکاچ در مقاله‌ای در خصوص رمان‌های سولژنیتسن این نکته را عنوان می‌کند که مقاله‌ی لنین درباره‌ی ادبیات حزبی «اصلاً به ادبیات تخیلی اشاره

نمی‌کند.» در واقع مستند این نظریه بسیار ضعیف است: نامه‌ای از کروپسکایا. کروپسکایا در این نامه، پس از گذشت چندین سال، می‌گوید تا آن‌جا که به‌یاد می‌آورد، هدف لنین گنجانیدن ادبیات خلاق در مقوله‌ی ادبیات حزبی نبود. نوشته‌ی لنین، اما، به‌گونه‌ای دیگر سخن می‌گوید. برای این‌که، بی‌تردید، لنین به موضوع «آزادی آفرینش ادبی» اشاره می‌کند و تأکید دارد که:

بی‌تردید ادبیات کمتر از هر چیز به سازگاری و همسطحی مکانیکی وابسته است... در این حوزه بی‌تردید باید چشم‌انداز گسترده‌تری را برای خلاقیت فردی، گرایش فردی، اندیشه و تخیل، شکل و محتوا مجاز دانست.

نتیجه‌گیری لنین این است که در حالی‌که، مسلماً نظارت مکانیکی قابل قبول نیست، اصول «ادبیات حزبی» را باید واقعاً برای حوزه‌ی ادبیات خلاق نیز به‌کار برد.

این موضوع تردید لوکاچ و محدودیت‌های ضروری مخالفت او با نظریه‌ها و روش‌های استالینستی را به‌وضوح نشان می‌دهد: نه صرفاً به این دلیل که او باید از اقتدار لنین برای حمایت از اصول خود استفاده کند — که خواهان جایگاه برتر ادبیات خلاق است — بلکه به این دلیل نیز هست که دفاع او از ادبیات در برابر دخالت بروکراتیک باید در قامت یک اصل بی‌نهایت مسئله‌ساز طرح شود. اگر موضع کروپسکایا و لوکاچ در این خصوص بر حق باشد به‌طور قطع لنین اشتباه می‌اندیشد. برای این‌که در خصوص این شرط چیز غیرقابل قبولی وجود ندارد که — در روسیه‌ی تزاری سال ۱۹۰۵ — نویسندگانی که می‌خواهند به حزب بپیوندند باید سهم خود در وظیفه‌ی مشترک در شکلی متناسب با وسیله‌ی فعالیت‌شان پذیرا باشند، یعنی در قالبی که رابطه‌ی خاص بین شکل ادبی و محتوای آن، به‌عبارتی

دیگر اهمیت خلاقیت فردی، گرایش فردی و تخیل را نیز تصدیق می‌کند. اما، بعد از سال ۱۹۱۷، زمانی که حزب دیگر یک اقلیت تحت ستم نیست، بلکه به مالک بی‌چون و چرای کشور بدل شده است، اوضاع کاملاً دگرگون می‌شود. بنابراین مسئله‌ی واقعی رابطه‌ی ادبیات و حزب نیست، بلکه مسئله‌ی واقعی رابطه‌ی بین حزب و چارچوب کل نهادی جامعه‌ی ماقبل انقلاب است. و به احتمال زیاد هیچ میزان آزادی خلاقیت ادبی نمی‌تواند تضادهای بعدی را چاره کند. مخالفان سولژنیتسن «به اشتباه به آثار او ایده‌های سیاسی اغراق‌آمیزی نسبت می‌دادند و برای آن‌ها اثر سیاسی ژرفی قائل می‌شدند.» دفاع تحسین‌آمیز لوکاچ در برابر این مخالفان باز هم دفاعی خاص از ادبیات است و در حمایت از این دفاع به ناچار این واقعیت را دست‌کم می‌گیرد که آثار مورد بحث قطعاً بر جامعه‌ای که با تحقق برنامه‌ی «استالین‌زدایی» خود فاصله دارد اثر سیاسی ژرفی برجای می‌نهد. این دفاعیه بر این استدلال زیبایی‌شناسانه استوار بود که ادبیات «فقط طبق آن مفهوم مورد نظر ما از وساطت سیاسی است که غالباً هم بسیار دوردست است چون بین سطح هنری این شیوه تصویر کردن و تأثیر غیرمستقیم آن، پیوندهای اجتماعی واقعی جای دارند، ولی از فاصله‌ای بعید وساطت واقع می‌شوند.»

**تاریخ و آگاهی طبقاتی**، اثر افسانه‌ای لوکاچ ما را به علل بنیادین این تحولات باز می‌گرداند. انتشار بسیار دیر هنگام آن به زبان انگلیسی رخداده ادبی مهمی است: برای اثری که ۵۰ سال قبل نوشته شده است دست‌آورد اندکی نیست. و اگر به یاد آوریم که در سطح قاره چندین چاپ غیرقانونی از آن وجود داشت و هنوز هم دست به دست می‌گردد معیارهایی برای ویژگی استثنایی این اثر به دست می‌آوریم. بی‌تردید **تاریخ و آگاهی طبقاتی** یکی از بحث‌برانگیزترین آثار نظری قرن بیستم بوده است. همچنین این کتاب یکی از

کتاب‌های واقعاً مهم و بزرگ این قرن به حساب می‌آید. مسائلی که در این کتاب تحلیل شده است به قدری گسترده و وسیع است که ارائه‌ی تلخیصی از آن کار دشواری است. آنچه که من در این نوشته ارائه می‌دهم تعیین جایگاه این کتاب، به لحاظ تاریخی و نظری، با اشاره به سرنوشت و اثر افشاگرانه‌اش است. ممکن است این موضوع عجیب به نظر رسد، تاریخ و آگاهی طبقاتی بسی بیشتر از گذشته مناسب روز است. در زمان انتشارش، در سال ۱۹۲۳، یک دوره‌ی تاریخی انقلاب‌ها و انتظارات بزرگ به پایان رسیده بود. همین موضوع مهر و نشان خود را بر سرنوشت عاجل اثر لوکاج می‌گذارد که در آن دوران نوشته شد و به معنای انتقاد از خود یک انقلابی به دنبال شکست کمون مجار در سال ۱۹۱۹ شناخته می‌شد. در نتیجه لوکاج بر اهمیت حیاتی اصل روش شناختی‌ی تأکید کرد که تصریح می‌کند که نقد مارکسیستی را «باید به‌طور دائم نسبت به خود مارکسیسم به‌کار برد.» مطمئناً چنین منظوری داشت. نمونه‌ای به‌دست می‌دهم، او تأکید می‌کرد که حزب کمونیست باید:

شکلی از سازمان باشد که تضمین آگاهانه‌ی این موضوع که راه‌های سازگاری با حساسیت فزاینده نسبت به اثرات یک موضع‌نظروارانه را در آن ایجاد کرده است بینش‌های نظری مشخصی را تولید و بازتولید می‌کند. بنابراین قدرت عمل، ویژگی انتقاد از خود، تصحیح خود و تحول نظری همه در حالتی از تعامل مداوم وجود دارد.

استفاده از وجه اخباری به‌جای وجه التزامی نباید ما را گمراه سازد: این موضوع حتا زینویف و بروکرات‌های دیگر کمیترن را تحت تأثیر قرار نداد که کتاب لوکاج را با کلماتی نه‌چندان مطمئن محکوم کردند. آنچه که این افراد را بیشتر عصبانی می‌کرد هشدار لوکاج بود که اگر حزب نتواند کل شخصیت اعضایش را به‌گونه‌ای اصیل فعال کند، نظم‌ش.

باید به یک نظام شیء شده و انتزاعی حقوق و وظایف تنزل یابد و حزب به گونه‌ای خودکار به وضعیتی فرو خواهد افتاد که نمونه‌ی کلی حزبی برمبنای الگوی بورژوازی است.

و زمانی که آن‌ها به چشم‌اندازی که لوکاچ برای‌شان تصویر کرده بود نگاه می‌کردند، مجبور شدند حتا احساس ناآرامی بیشتری کنند. به‌همین خاطر، توصیف لوکاچ از آن الگو چنین ادامه می‌یابد:

حزب به دو گروه فعال و منفعل تقسیم می‌شود که در آن، گروه دوم فقط گاه‌گاهی اثرگذار است و در نتیجه فقط به حکم گروه قبلی عمل می‌کند. بنابراین آن آزادی که اعضای چنین حزبی از آن برخوردارند، چیزی بیشتر از آزادی کمابیش فرعی نیست و هرگز ناظران را به‌طور کامل در ارائه‌ی قضاوت درباره‌ی راه پذیرفته شده‌ی تقدیری حوادث یا اشتباهات فردی دخالت نداده است. چنین سازمان‌هایی هرگز کلیت شخصیت اعضای خود را مداوم فرا نگرفته‌اند، و نمی‌توانند چنین کاری انجام دهند. مانند کلیه‌ی اشکال اجتماعی تمدن این سازمان‌ها براساس تقسیم کار تنظیم شده‌ی دقیق، بروکراتیک شدن، توصیف و جدایی حقوق و وظایف شکل گرفته‌اند.

جای تعجب نیست که این کتاب محکوم شده باشد.

اثر این کتاب بسیار زیاد بود، پیچیدگی بسیار زیادی از تحلیل‌هایش را در نظر بگیریم که به مسائل دیالکتیک و روش‌شناختی مربوط می‌شد. افرادی که تحت تأثیر او قرار دارند از آنتونیو گرامشی گرفته تا والتر بنیامین، از ارنست

بلوخ تا ژوزه روای جوان، از کارل کرش و آدرنو تا لوسین گلدمن، از مارکوزه و هورکهایمر تا بلا فوگارش، از آرنولد هاوزر و کارل مانهایم تا هنری لفور و مرلوپوتی، و بسیاری دیگر را شامل می‌شوند. تأثیری که کمتر شناخته شده است ولی به‌همان اندازه از نظر روشنفکری مهم است اثری بود که این کتاب به‌گونه‌ای غیرمستقیم بر تحول آگزیستانسیالیسم (از جمله سارتر جوان) از طریق کتاب مهم هایدگر — هستی و زمان — برجای نهاد، این کتاب پیوسته بحثی انتقادی، از وجوه گوناگون معمای شیء‌شدگی لوکاچ برمی‌انگیخت بی‌آن‌که درگیر منازعات صریحی گردد. در جامعه‌شناسی — به‌ویژه در جامعه‌شناسی شناخت — تأثیرگذاری به‌اندازه‌ی فلسفه و نظریه‌ی سیاسی زیاد بود، و فقط تنی چند از افراد تلاش کردند مقوله‌های لوکاچ را، در فرانسه و کشورهای دیگر، همچنین در حوزه‌ی روان‌شناسی اجتماعی و روان‌کاوی به‌کار ببرند. بدیهی است تعداد کسانی که برای از میدان به‌در کردن آرای لوکاچ تلاش کردند و شکست خوردند هنوز بسیار بودند.

بی‌تردید سرنوشت سیاسی این اثر با رشد افسانه‌ای آن مرتبط بود. البته آثار بسیاری وجود داشتند — کتاب مرلوپوتی به‌نام *ماجرای دیالکتیک*، نه اولین کتاب و نه آخرین آن‌ها بود — که برخی از پیچیده‌ترین اصول آن را برای ستایش انتخاب کردند، و غرض‌ورزانه آن‌ها را در مقابل جنبه‌های دیگر همان اثر و سایر آثار لوکاچ در کل قرار دادند. اما یک اثر واقعاً پایه‌ای را نه می‌توان فقط با بی‌طرفی سیاسی به‌وجود آورد و نه می‌توان واقعاً بر مبنای احساساتی‌گری تفسیرهای انحرافی موقتی تألیف کرد.

**تاریخ و آگاهی طبقاتی** اثری است با دست‌آوردهای بزرگ و نواقص فراوان، برخی از این نواقص — مثلاً مسیانسیسم سیاسی چپ‌گرایانه، درک مغشوش آن از ارتباط دیالکتیکی بین ذهن و عین، از خود بیگانگی و شیء‌وارگی، واقعیت و تأمل و غیره — موضوع یک تحلیل پژوهش انتقادی

هستند که خود لوکاچ در مقدمه‌ی جدیدش در سال ۱۹۶۷ نوشت. سایر مسایل بی‌تردید در سال‌های آینده به بحث و بررسی گذاشته خواهد شد. برای این‌که قابل توجه‌ترین نکته درباره‌ی این کتاب حیاتی بودن برخی از پرسش‌های آن است، که با تحقق برخی از گرایش‌های اجتماعی و فکری شدت مضاعفی یافته است که این گرایش‌ها در اشکال اولیه‌ی خود بدان اشاره کرده‌اند. همین باب روز بودن بود که چاپ‌های مخفی مورد اشاره را حفظ کرد؛ برای این‌که بسیاری از سؤالات طرح شده‌ی لوکاچ در مقالات اولیه‌اش بار دیگر در سال‌های اخیر با جدیت در دستور کار سیاسی قرار گرفته است، راست با شور و شوق فوق‌العاده‌ای (که بیشتر به ابداع و تبلیغ یک تهاجم شدید ایدئولوژی نوین علیه نوسانات چپ مربوط می‌شد) لوکاچ را مورد انتقاد قرار داده و نفوذ لوکاچ به صراحت نشان می‌دهد که موضوعات مطرح شده چه قدر حیاتی هستند.

## پی‌نوشت‌ها

۱. نقدهای چاپ شده در *New Statesman*، ۲۶ فوریه ۱۹۷۱.
۲. تاریخ و آگاهی طبقاتی به ترجمه‌ی رودنی لوینگستون.
۳. نویسنده و منتقد؛ ترجمه و ویرایش آرتور کان.
۴. سولونیتسن ترجمه‌ی ویلیام گراف.

## اطلاعات مربوط به زندگی نامه

۱۸۸۵

در ۱۳ آوریل سال ۱۸۸۵ به عنوان دومین فرزند آقای ژوزف لوکاج<sup>۱</sup> و خانم آدل ورت هایمر<sup>۲</sup> دیده به جهان گشود. برادر بزرگ ترش، یانوش<sup>۳</sup> (۱۹۴۴ - ۱۸۸۴) را نازی ها به قتل رساندند، برادر کوچک ترش، در سه سالگی (۱۸۹۲ - ۱۸۸۹) از دنیا رفت؛ خواهرش به نام ماریا در سال ۱۸۸۷ به دنیا آمد. پدر بزرگش، یاکوب لووینگر<sup>۴</sup> (یک صنعت کار خرد) از عهده‌ی مخارج تحصیل فرزندانش بر نمی آمد. از همین رو پدر لوکاج در چهارده سالگی، در سال ۱۸۶۹، ترک تحصیل کرد، و در بانک شهر سگده<sup>۵</sup> در جنوب مجارستان دوره‌ی کارآموزی اش را گذراند. یک نابغه‌ی مالی عالی و یک کارگر خارق العاده (که به همت خود چندین زبان خارجی را شب‌ها طی سال‌های کارآموزی اش فرا می گیرد)، مقام مدیر روابط عمومی بانک انگلیس - مجاری را در سن هجده سالگی در بوداپست به دست می آورد؛ در بیست و یک سالگی او را به عنوان رئیس بخش مهمی در بانک اعتبارات عمومی مجارستان منتصب کردند، و در بیست و پنج سالگی مدیر بانک انگلیسی - اتریش در بوداپست شد. در سال ۱۹۰۶ به عنوان مدیر کل به بانک اعتبار عمومی

مجارستان باز گشت و در این مقام باقی بود تا این که حکومت هورتی او را به خاطر شرکت فرزندش در کمون ۱۹۱۹ برکنار کرد. اندکی پیش از ازدواجش (در اول جولای ۱۸۸۳) نامش را به لوکاچ تغییر می دهد، و در اول مه ۱۸۹۹ به مقام اشرافی دست می یابد و نام «ژوزف لوکاچ سگدی» را برمیگزیند. (برخی از نوشته های اولیه ی لوکاچ در آلمان با نام گئورگ فن لوکاچ امضا شده است.) مادر لوکاچ، اگرچه در بوداپست به دنیا آمده بود، در وین پرورش یافت و باید زبان مجاری را پس از ازدواج یاد می گرفت. بدین ترتیب زبان خانوادگی آنها همیشه آلمانی باقی می ماند و آشنایی اولیه ی لوکاچ را با ادبیات و فلسفه ی آلمان بسیار تسهیل می نماید.

۱۹۰۲/۰۳

نخستین مقالات لوکاچ در *Magyar Szalon* ("مجار سالون") به چاپ می رسد. این مقالات، به سبک امپرسیونیستی آلفرد کر درباره ی تئاتر نوشته شده اند. در خلال سال های ۱۹۰۲/۰۳ لوکاچ پنج نمایش نامه، به تقلید از ایبسن و گرهارد هافتمن می نویسد، اما بعد آنها را آتش می زند و دیگر هرگز به ادبیات خلاقانه روی نمی آورد. رویه ی پرشور و شوق کتاب ماکس نوردائو به نام *Entartung* علاقه ی او را به نویسندگان مدرن برمی انگیزد، این کتاب بودلر، ایبسن، تولستوی و دیگران را «منحط» می نامید.

۱۹۰۴

به همراه دو تن از دوستانش لاسلو بانوتسی<sup>۶</sup> و شاندور هوشی<sup>۷</sup>، گروه تئاتر تالیا را پایه گذاری می کنند. (بعدها هوشی مدیر تئاتر ملی مجار می شود و نوشته های ارزنده ای درباره ی نمایش نامه شناسی به چاپ می رساند.) لوکاچ تحت تأثیر بانوتسی و پدرش، مطالعه ی خود را در زمینه ی فلسفی تعمیق می بخشد و به طور نظام مند آثار کانت را می خواند و بعدها دیلتای و زیمل را نیز کشف می کند.

۱۹۰۶

در فاصله ۱۹۰۶ - ۱۹۰۲، به منظور تحقق آرزوی پدرش، در دانشگاه بوداپست به تحصیل حقوق می‌پردازد و در سال ۱۹۰۶ در دانشگاه کولوزوار<sup>۱</sup> (امروزه) دکترایش را در حقوق به دست می‌آورد.

او نخستین مقاله‌ی مهمش را درباره‌ی شکل‌نمایش در نشریه‌ی *Szerda* "چهارشنبه" که دولتش مستأجل بود، به چاپ می‌رساند. همچنین، در نشریه‌ی *Huszdik Század* ("قرن بیستم") سازمان انجمن علوم اجتماعی شروع به چاپ مقالاتش می‌کند. از نظر سیاسی او همیشه از جهت‌گیری عمومی این جامعه علیه محافظه‌کاری نخبگان حمایت می‌کند، اما از نظر فلسفی شدیداً مخالف پوزیتیویسم آنگلو-فرانسوی است. تجربه‌ی حیاتی لوکاچ در این سال چاپ کتاب ادبی‌بی است به نام *Uj Versek* (اشعار نوین).

۱۹۰۶/۰۷

لوکاچ در برلین زندگی می‌کند، جایی که، طرح اولیه‌ی اثر سترگش را به نام *تاریخ تحول‌نمایش مدرن* به زبان مجاری منتشر می‌کند. این کتاب حاصل شش سال فعالیت نظری و عملی شدید در خصوص تئاتر و نمایش است. او دستنویس خود را از برلین برای کیس فالودی تارزاساک (یک انجمن ادبی مهم، منصوب به دو برادر، از کلاسیک‌های فرعی ادبیات مجارستان) ارسال می‌کند.

۱۹۰۸

لوکاچ جایزه‌ی "*Krisztina Lukács Prize*" را از انجمن کیس فالودی به خاطر کتاب *نمایش مدرن دریافت* می‌کند. (یک ترجمه‌ی مفصل‌تر دیگر از این کتاب در دو جلد در سال ۱۹۱۱ در بوداپست منتشر شد.) او نخستین مقالاتش را درباره‌ی آدی در مجله‌ی "قرن بیستم" منتشر می‌کند.

یک مجله‌ی ادواری مهم ادبی به نام *Nyugat* ("غرب") در سال ۱۹۰۸ راه‌اندازی می‌شود (در سال ۱۹۴۱ انتشار آن متوقف می‌گردد) و لوکاچ جزء نویسندگان منظم آن می‌شود (بین سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۷) در حالی که نسبت به جهت‌گیری کلی آن کاملاً بیگانه می‌ماند. سوگیری رمانتیک ولی ضد سرمایه‌داری بنیادین پرشور لوکاچ با جهت‌گیری اجتماعی - سیاسی نشریه‌ی "غرب" که مدافع نظم بورژوازی عصر روشنگری است مغایر است و دیدگاه فلسفی او به همان اندازه در تقابل با سطحی‌گرایی امپرسیونیستی و التقاط‌گرایی لیبرال - پوزیتیویستی گروه مسلط قرار دارد. آن‌ها مقاله‌ی لوکاچ را درباره آدی نمی‌پذیرند، و با عدم درک کلی و خصمانه درباره‌ی کتاب مشهور لوکاچ به نام *جان و اشکال* (که در مجارستان نوشته شد و برای نخستین بار آن‌جا به چاپ رسید) مطلب می‌نویسند و چند تن از رفقای ادبی‌اش را به شدت مورد انتقاد قرار می‌دهند. تمام این موضع‌گیری‌ها ارتباط ناگسستنی با تصمیم لوکاچ داشت که به دنبال پیوند فکری و هویتی در آلمان بود.

## ۱۹۰۹

دوست او دزو تسیگانی<sup>۹</sup> - نقاش چهره‌ی اندره آدی - او را به این شاعر بزرگ مجار معرفی می‌کند.

او در دانشگاه بوداپست دکترای فلسفه می‌گیرد. (حکومت هورتی در سال ۱۹۲۰ دکترای او را به همراه دکترای ینو لاندلر<sup>۱۰</sup> بی‌اعتبار اعلام می‌کند - یکی از رهبران مورد تحسین گروهی که لوکاچ در حزب کمونیست مجارستان به آن تعلق داشت.)

او با بلا بالاش (شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، منتقد، که بعدها یک نظریه‌پرداز مهم سینما شد) ملاقات می‌کند که تا سال‌ها یکی از نزدیک‌ترین دوستان او باقی می‌ماند.

لوکاچ نخستین مقالات مفصل خود را درباره‌ی توماس مان می‌نویسد.

۱۹۰۹/۱۰

در دانشگاه برلین به سخنرانی‌های زیرمیل می‌رود و یکی از شاگردان محبوب او، و پای ثابت جلساتی می‌شود که در خانه‌ی زیرمیل برگزار می‌شد. در این سال‌ها اکثر مقاله‌هایی را که بعد در کتاب‌های *جان و اشکال* (در سال ۱۹۱۰ در مجارستان و ۱۹۱۱ در آلمان منتشر شد) و *فرهنگ زیبایی‌شناسی* (که فقط در سال ۱۹۱۳ در مجارستان چاپ شد) به‌چاپ رسید، می‌نویسد.

لوکاج با ارنست بلوخ ملاقات می‌کند که یکی از دوستان نزدیک او می‌شود و در تحول فلسفی لوکاج جوان تأثیر مثبتی دارد.

۱۹۱۱

لوکاج به‌همراه یک دوست نزدیک دیگر، لایوش فولپ<sup>۱۱</sup> — فیلسوف و مورخ هنر — مجله‌ی ادواری تازه‌ای را ایجاد می‌کند به‌نام *szellem* ("روح"). فقط دو شماره از این مجله به‌چاپ رسید، و هر دو حاوی مقالاتی از لوکاج بود. لئو پوپر — طبق گفته‌ی خود لوکاج بزرگ‌ترین دوست تمام دوران زندگی‌اش — در سن بیست و پنج‌سالگی بدرود حیات می‌گوید. (نه تنها یادنامه‌اش — که در ۱۸ دسامبر ۱۹۱۱ در *Pester Lloyd* به‌چاپ رسید و در سال ۱۹۷۱ در کتابش به‌نام *Acta Historiae Artium* با مقدمه‌ی چارلز دی تولنی تجدید چاپ شد — گواهی است بر پیوند طولانی لوکاج با لئو پوپر بلکه صفحاتی که در کتاب ارزنده‌ی *زیبایی‌شناسی* در سال ۱۹۶۳ به او اختصاص داده شد نیز چنین است.) لئو پسر نوازنده‌ی بزرگ دیوید پوپر، از همان اوان کودکی دوست لوکاج بود و تأثیر بسیار زیادی در تشریح برخی از بنیادی‌ترین مفاهیم کتاب *جان و اشکال* داشت. (مقاله‌ی مقدمه‌ی این کتاب — درباره‌ی جوهر و شکل مقاله — در واقع نامه‌ای به لئو پوپر از فلورانس<sup>۱۲</sup> است که در تاریخ اکتبر ۱۹۱۰ نوشته شده است.)

۱۹۱۱/۱۲

پس از گذراندن چند ماهی در برلین و بوداپست، بار دیگر به فلورانس عزیمت می‌کند تا طرح کلی **زیبایی‌شناسی** اش را پی گیرد. این کتاب به‌عنوان نخستین بخش مقدمه‌ی نظام عمومی فلسفه‌اش نوشته شده است، مقدمه‌ای که با **فلسفه‌ی تاریخ** و کار در زمینه‌ی اخلاق ادامه یافت. ارنست بلوخ، که در سال ۱۹۱۰ ساکن بوداپست بود، در بهار سال ۱۹۱۲ در فلورانس به دیدنش می‌رود و او را متقاعد می‌سازد که به هایدلبرگ<sup>۱۳</sup> نقل مکان کند تا بتواند در محیطی که برای فلسفه مناسب‌تر است فعالیت نماید.

۱۹۱۲/۱۴

در هایدلبرگ او با ماکس وبر و امیل لاسک ملاقات می‌کند و با هر دو دوستی نزدیکی به‌هم می‌زند. (او همچنین با تونی<sup>۱۴</sup>، گوندولف<sup>۱۵</sup> و سایرین ملاقات می‌کند و تا زمانی که پس از جنگ راه‌شان جدا می‌شود روابط حسنه با آن‌ها دارد.)

لوکاچ که به‌طور کلی مورد تشویق بلوخ، لاسک و وبر قرار گرفته بود روی کتاب **زیبایی‌شناسی** اش کار می‌کند. با وقفه‌های کوتاه و طولانی چندین بار به سراغ دست‌نوشته‌هایش می‌رود که همچنان زیاد می‌شدند و — در حالی که نمی‌توانست کار را به نتیجه‌ای دلخواه برساند — در سال ۱۹۱۸ کارش را رها می‌کند.

او به سخنرانی‌های ویندل‌باند<sup>۱۶</sup> و ریکرت<sup>۱۷</sup> می‌رود. اگرچه تا حدی تحت تأثیر آن دو قرار دارد، پیشاپیش موضعی انتقادی اتخاذ می‌کند. با تأکید بر چندبعدی بودن نظام‌های مفهومی مناسب، درباره‌ی این موضوع می‌نویسد: «قبلاً در مدت اقامت در هایدلبرگ با گفتن این نکته که اصول بدیهی صریح نظام ریکرت دوبعدی بودن کاغذی است که روی آن می‌نویسد، فلاسفه‌ی این‌جا را بی‌اعتبار کرده‌ام.» (نامه‌ای از بوداپست، ۹ ژانویه ۱۹۶۳).

در این زمان لوکاچ بیش از پیش تحت تأثیر ایده‌آلیسم عینی هگل قرار دارد. در عین حال او منتقد عناصر محافظه‌کارانه و نادیده گرفتن فرد در نظام‌سازی هگلی فلسفه‌ی تاریخ نیز هست. او طرح کتابی را می‌ریزد که باید ترکیب انتقادی هگل و کیرکگارد باشد، اما در تحقق آن چندان پیش نمی‌رود.

لوکاچ بر تقدم اخلاق بر تاریخ فلسفه تأکید می‌کند. در چنین فضایی او برای به دست آوردن کرسی استادی دانشگاه هایدلبرگ نوشتن رساله‌ای را آغاز می‌کند، اما، باز هم، تا کامل کردن آن ادامه نمی‌دهد. درون‌مایه‌ی این رساله بررسی رابطه‌ی اخلاق و فلسفه‌ی تاریخ — در پرتو آثار داستایفسکی — است. (سابقه‌ی اندیشه‌ی لوکاچ درباره‌ی این مسئله در ضعیف‌ترین شکل — در برخی از مقالاتش درباره‌ی یلنا بلاش باقی می‌ماند.)

۱۹۱۴/۱۵

در هایدلبرگ او کتاب مشهورش را به نام *نظریه‌ی رمان* می‌نویسد که برای بار اول در سال ۱۹۱۹ در *Zeitschrift für Aesthetik und Allgemeine Kunstwissenschaft* چاپ شد و در سال ۱۹۲۰ به شکل کتاب درآمد، ماکس دوراک<sup>۱۸</sup> مورخ بزرگ تاریخ هنر از آن به‌عنوان اثر برجسته‌ای در کل "Geisteswissenschaft" (جنبش علم‌الروح) نام برد.

او با بدبینی غیرقابل وصفی با آغاز جنگ برخورد می‌کند و در مورد برداشت ماریان وبر<sup>۱۹</sup> از داستان‌های قهرمان‌گرایی فردی با لحنی کنایی می‌گوید: «هر چه بدتر بهتر!» به‌همین شکل در حالی که از چشم‌انداز ویرانی هابسبورگ<sup>۲۰</sup>، هوهنزولرن<sup>۲۱</sup> و نظام تزاری استقبال می‌کند، این سؤال را با نومییدی مطرح می‌کند: «ولی چه کسی ما را از تمدن غربی نجات می‌دهد؟»

در فلسفه، او درباره‌ی روش‌شناسی هوسرل به‌شدت تردید دارد و این موضوع را برای ماکس شلر، زمانی که وی او را در هایدلبرگ می‌بیند، روشن می‌سازد و اشتیاقش را در مورد پدیدارشناسی بیان می‌نماید.

لوکاج با نخستین همسرش، یلنا آندریونا گرابنکو<sup>۲۲</sup> (یک سوسیال انقلابی روسی) آشنا می‌شود که نظریه‌ی *رمان* را به او اهدا می‌کند. والدین لوکاج با تصمیم ازدواج او مخالفت می‌کنند و ماکس وبر بسیار محترم، به لوکاج پیشنهاد می‌کند که به آن‌ها بگوید او یکی از بستگان وبر است تا بتواند بر مخالفت‌شان غالب آید. والدین لوکاج با این خانم در وین ملاقات می‌کنند و، با بی‌میلی، موافقت خود را با این ازدواج ابراز می‌نمایند، این ازدواج اما به زودی به شکست کامل می‌انجامد. وقتی لوکاج به بوداپست باز می‌گردد یلنا در هایدلبرگ باقی می‌ماند و این ازدواج نهایتاً در سال ۱۹۱۹ به‌طور رسمی به طلاق می‌انجامد.

۱۹۱۵/۱۷

لوکاج از برکت نفوذ پدرش به سربازی فرا خوانده نمی‌شود و فقط برای "segédszolgálat" (خدمات کمکی) و کار در اداره‌ی سانسور به خدمت می‌رود. در همان حال او می‌تواند چندبار در ماه را خارج و عمدتاً در هایدلبرگ بگذراند. در تناسب با حال و هوای کلی و اصالتش در دو سال متوالی (۱۹۱۵ تا ۱۹۱۶) مقالاتی به طرفداری از دلبیو. سولویف (ولادیمیر سولویف - نهیلیستی که صوفی مذهبی شد) در *Archiv für Sozialwissenschaft und Sozialpolitik* می‌نویسد.

همراه گروهی از دوستان محفلی را بنیاد می‌نهد که به‌عنوان «محفل شنبه» معروف شده است و به‌طور منظم مسئولیت جلسات که در خانه‌ی بلا بالاش<sup>۳۳</sup> برگزار می‌شد را بر عهده داشت. اعضای این محفل عبارت‌اند از فریدیش آنتال (مورخ هنر و در طول کمون ۱۹۱۹ رئیس اداره هنر بود)، بلا بالاش، بلا فوگارش<sup>۳۴</sup> (فیلسوف)، لایوش فولپ، تیپور گرگلی<sup>۳۵</sup> (نقاش و دومین شوهر آنا لسنای<sup>۳۶</sup>)، ادیت هایوش<sup>۳۷</sup> (نخستین همسر بلا بالاش، مترجم کتاب *مطالعاتی در باب رئالیسم اروپایی لوکاج* به انگلیسی)، آرنولد

هاوزر (جامعه‌شناس و مورخ هنر)، گئورگی کالدور<sup>۲۸</sup> (روزنامه‌نگار)، آنا لسنای (شاعر و رمان‌نویس، یکی از نزدیک‌ترین دوستان لوکاج و در آن‌زمان همسر اسکار یاسی<sup>۲۹</sup>، مورخ و سردبیر)، ارنو لورشی<sup>۳۰</sup> (روزنامه‌نگار)، کارل مانهایم (جامعه‌شناس)، لاسلو رادوانی<sup>۳۱</sup> (اقتصاددان، شوهر آنا سیگرز<sup>۳۲</sup>)، ادیت رنی<sup>۳۳</sup>، (روان‌کاو، که با نام ادیت دیومروی<sup>۳۴</sup> معروف است)، اما ریتوک<sup>۳۵</sup> (در آن‌زمان دوست نزدیک ارنست بلوخ، و بعدها حامی ضد انقلاب هورتایت که دوستان اسبقش را در کتابی به نام *ماجرای روح* منتشر شده به سال ۱۹۲۲ تقبیح کرد)، آنا اشلامادینر<sup>۳۶</sup> (دومین همسر بالاش)، اروین سینکو<sup>۳۷</sup> (رمان‌نویس)، ویلهلم سیلاسی<sup>۳۸</sup> (فیلسوف)، چارلز تولنای (مورخ هنری)، یوجین وارگا (اقتصاددان) و جان وایلد (مورخ هنر).

لوکاج که شدیداً از جانب اروین سابو، نظریه‌پرداز سندیکالیست، حمایت می‌شد، به‌همراه برخی از دوستانش در محفل شنبه در آغاز سال ۱۹۱۷ مجموعه‌ای از سخنرانی‌های عمومی را در چارچوب آنچه که آن‌ها "A Szellemtudományok Szabad Iskolája" (مدرسه آزاد علوم معنوی) می‌نامیدند سازمان دادند، نقاشان بزرگ مجاری، بلا بارتوک و زولتان کودای نیز در این مؤسسه مشارکت می‌کنند. (در طول دوران کمون، بارتوک و کودای — به‌همراه ارنو دونای که بعد به جناح راست گروید — مسئولیت بخش موسیقی را به‌عهده داشتند).

در سال ۱۹۱۷ نیز لوکاج فصلی از *زیبایی‌شناسی* اش را درباره‌ی روابط ذهنی - عینی در زیبایی‌شناسی در مجله‌ی *Logos* به زبان آلمانی در *Athenaeum* به زبان مجاری منتشر می‌کند.

۱۹۱۷/۱۸

او به ستایش پرشور از انقلاب اکتبر می‌پردازد، اگر چه این موضوع مدتی پیش از تغییر دیدگاه‌های سیاسی - اجتماعی اش که واقعاً دیدگاه فلسفی اش را تعدیل می‌کند صورت گرفت.

در زمستان ۱۹۱۷ و در طول بهار ۱۹۱۸ او روی مقالاتش که به بلا بالاش اهدا شده است کار می‌کند و آن‌ها را در کتابی به زبان مجاری منتشر می‌سازد. او در اثر بالاش مثل آثار آدی و بارتوک پیروزی تصمیمات دراماتیک را بر توافق فرصت طلبانه نظاره می‌کند، پیروزی زندگی را در حال و هوای «یا این - یا آن» بر این فلسفه که: می‌توان هر دو را باهم داشت می‌بیند. بیشتر این بحث‌ها علیه محفل Nyugat و به‌صراحت علیه سوگیری سازشکارانه‌ی شاعر و منتقدی به‌نام میهالی باییت است. (او با باییت در سال ۱۹۱۶ به ابتکار اروین سابو آشنا می‌شود که می‌خواست نویسندگان را برای اعتراض علیه جنگ متشکل کند. اما برخورد مشخص آن دو نتوانست شکافی را پر کند که آن دو را از نظر فلسفی و نگرش‌های اجتماعی - سیاسی از هم جدا می‌کرد).

## ۱۹۱۸

ماکس وبر به‌مدت چند هفته با لوکاج در بوداپست به‌سر می‌برد؛ در گفت‌وگوی‌شان، علاوه‌بر فلسفه و زیبایی‌شناسی، مسائل مارکسیسم و سوسیالیسم به‌طور کلی بخش مهمی را به خود اختصاص می‌دهد. این آخرین باری است که رابطه‌ی این دو، در کل به‌رغم برخی از اختلافات - یک دوستی متعادل است. راه این دو به‌دنبال اتفاقات سال ۱۹۱۹ اساساً از هم جدا می‌گردد.

لوکاج مطالعات خود را درباره‌ی مارکس شدت می‌بخشد و تحت‌تأثیر اروین سابو، به مطالعه‌ی رزا لوکزامبورگ، پانه‌کوک<sup>۳۹</sup>، هنری‌یته رولاند هولست<sup>۴۰</sup> و سورل<sup>۴۱</sup> نیز می‌پردازد. (آشنایی اولیه‌ی او با برخی از آثار مارکس به سال‌های پایانی تحصیلی او در گرامر اسکول برمی‌گردد. در آن‌زمان - در سال ۱۹۰۲ - حتا به یک سازمان دانشجویی سوسیالیستی که اروین پایه‌ریزی کرده بود، پیوست. این علاقه‌ی اولیه به مارکس با جادوی

بلندمدت مطالعه‌ی جدی‌ترین سال‌های ۱۱ - ۱۹۰۶، به‌خاطر علاقه‌اش به جامعه‌شناسی ادبیات و به‌ویژه جامعه‌شناسی نمایش ادامه یافت: این مطالعه تا حدی شامل خواندن اصل آثار مارکس و تا حدی از طریق آثار تونیس، زیمل، ماکس وبر و سایرین انجام می‌شد. علاقه‌ی لوکاچ به مارکس بار دیگر در زمان مطالعه‌ی جدی آثار هگل ۱۵ - ۱۹۱۲ احیا شد و در سال ۱۹۱۳ تا آن‌جا پیش رفت که اظهار داشت فهم درست و اشاعه‌ی دیدگاه هگل را تنها از طریق آثار کارل مارکس می‌توان انتظار داشت. سال‌های جنگ و انقلاب اکبر انگیزه‌ای دیگر به این علاقه بخشید و به گرایش او به مارکسیسم - هم از نظر سیاسی و هم فلسفی - در سال ۱۹۱۸ منجر شد.

در دوم دسامبر ۱۹۱۸ به حزب کمونیست پیوست که فقط ۱۲ روز قبل تأسیس شده بود. در زمان پیوستن وی به حزب، تعداد اعضا هنوز به صد نفر نمی‌رسید.

## ۱۹۱۹

چند هفته بعد از آن‌که لوکاچ وارد حزب می‌شود، ژوزف روای که در آن‌زمان یکی از حامیان نیرومند خط فرقه‌گرایی - پیشرو Aladár Komját بود - او را مورد حمله قرار می‌دهد و می‌خواهد که این روشنفکر بورژوا از حزب اخراج شود، این حمله به نتیجه نمی‌رسد. زمانی که لوکاچ را به‌خاطر «دیدگاه‌های محافظه‌کارانه‌اش» به باد انتقاد می‌گیرد، او به روای شکاک بخشی از نقد اقتصاد سیاسی را نشان می‌دهد که در آن مارکس تأکید دارد که هومر «نمونه‌ای بی‌همتا» است؛ مباحثات درباره‌ی چنین رویکرد «محافظه‌کارانه‌ای» آغاز یک رابطه‌ی تلخ درازمدت - همراه با فراز و نشیب - به‌مدت تقریباً چهل سال است.

فروپاشی امپراتوری اتریش - مجار، انقلاب کارولی<sup>۴۲</sup>، قتل دوست قدیمی‌اش کنت استیوان تیزا<sup>۴۳</sup>ی نخست‌وزیر، و تندرو شدن سیاسی فرزند،

پدر لوکاج را آشفته می‌کند. اما او با همه‌ی امکاناتی که در اختیار دارد از حمایت لوکاج دست برنمی‌دارد.

به نظر می‌رسد لوکاج — به‌عنوان عضو علی‌البدل کمیته‌ی مرکزی — در زمان بازداشت کمیته‌ی مرکزی حزب، وظایف مهمی بر عهده دارد. بعدها — در مارس، زمانی که جمهوری شوروی مجارستان اعلام می‌شود — او وزیر خلق (کمیسر خلق) برای آموزش می‌گردد و پس از کناره‌گیری زیگموند کونفی<sup>۴۴</sup> سوسیال دموکرات، در ژوئن به‌عنوان نخست‌وزیر جای وی را می‌گیرد.

لوکاج مسئولیت تجدید ساختار اساسی زندگی فرهنگی مجارستان را بر عهده می‌گیرد و در میان سایر فعالیت‌ها، «انستیتوی پژوهش برای پیشرفت ماتریالیسم تاریخی» را بنیاد می‌نهد. (سخنرانی او درباره‌ی دگرگونی کارکرد ماتریالیسم تاریخی — که بعدها در تاریخ و آگاهی طبقاتی به چاپ رسید — در مراسم افتتاحیه‌ی این انستیتو ایراد می‌شود.)

در طول مبارزه‌ی نظامی علیه نیروهای متجاوز، لوکاج کمیسر سیاسی پنجمین بخش است.

همسر اول لوکاج ماه‌های کمون را در بوداپست (عمدتاً همراه اعضا گروه Komját، از جمله روای) به‌سر می‌برد، اما این ازدواج در آن‌موقع به طلاق منجر می‌شود. پس از فروپاشی او باید از دست نیروهای دولت هورتی مخفی می‌شد تا زمانی که به کمک پدر لوکاج به کشور خود فرار کند.

بسیاری از دوستان قدیمی لوکاج از جمله فریدیش آنتال، بلا فوگاراش، بلا بلاش، آرنولد هاووزر (پس از دوره‌ی کوتاهی در زندان)، آنا لسنای، کارل مانهایم، اروین سینکو، یوجین وارگا، جان وایلد — کشور را ترک می‌گویند، سایرین (مثل ویلهلم سیلاسی، جازلد تولنای) کمی بعد به‌دنبال آن‌ها می‌روند.

لوکاج بعد از سرنگونی کمون در آگوست و سپتامبر به فعالیت غیرقانونی روی می‌آورد، به‌همراه اوتو کوروین<sup>۴۵</sup>، که در سال ۱۹۲۰ اعدام شد (که

بعدها از او به عنوان نمونه‌ی نوع قهرمان - زیبایی انقلابی نام برده می‌شود، در خانه‌ی عکاسی به نام اولگامات<sup>۴۶</sup> پنهان می‌شود (در آن زمان چارلز د تولنای به عنوان پیک او فعالیت می‌کرد).

در پایان سپتامبر، از طریق وساطت یک دوست قدیمی بلیذ مارک ودرز مجسمه‌ساز - یک افسر انگلیسی در ازای مقدار قابل ملاحظه‌ای پول که پدر لوکاچ می‌دهد (و مجبور بود مقداری از آن را قرض کند)، لوکاچ را از کشور خارج می‌کند و به عبارتی او را به عنوان راننده‌ی شخصی‌اش جا می‌زند (لوکاچ هیچ‌گاه قادر به رانندگی نبود).

در اکتبر لوکاچ را در وین بازداشت می‌کنند و دولت هورتی تقاضای استرداد او را می‌نماید (او غیباً به مرگ محکوم می‌شود).

گروهی از روشنفکران به طرفداری از او با دولت اتریش صحبت می‌کنند و درخواستی را در ۱۲ نوامبر در Berliner Tageblatt به چاپ می‌رسانند. امضاکنندگان عبارت‌اند از: فرانتس فردیناند باوم‌گارتن، ریچارد - بیر - هوفمان، ریچارد دهمل، پاول ارنست، برنو فرانک، ماکسیمیلیان هاردن، آلفرد کر، هاینریش مان، توماس مان، امیل پرتوریوس و کارل شفلیر. درخواست استرداد رد می‌شود و لوکاچ در روزهای پایانی دسامبر آزاد می‌گردد.

۱۹۲۰

او با عشق بزرگ سال‌های آغازین جوانی‌اش، گرتروید بُرتیر<sup>۴۷</sup>، ازدواج می‌کند (او که سه سال بزرگ‌تر از لوکاچ بود، در حوالی ۱۹۲۰ دائماً به دیدار خانواده‌ی لوکاچ می‌رود، دوست نزدیک روزی هافستدیتز<sup>۴۸</sup>، همسر زیگموند کوتای است که از دوستان نزدیک پدر لوکاچ محسوب می‌شود. لوکاچ جوان شدیداً دل در گرو مهر او دارد، اما در آن زمان گرتروید ابداً اعتنایی به او نمی‌کند و با ایمر یانوش ریاضی‌دان ازدواج می‌کند که بعد بر اثر بیماری سل

می‌میرد.) گرتروود و لوکاچ در سال‌های ۱۹۱۸/۱۹ عاشق یکدیگر می‌شوند و در سال ۱۹۲۰ ازدواج می‌کنند. بعد گرتروود در وین به او ملحق می‌شود. آن‌ها دختری به‌نام آنا دارند و مجبورند — غالباً در شرایط بسیار دشوار — سه بچه را بزرگ کنند. (دو پسر ایمر یانوش: لایوش<sup>۴۹</sup>، روان‌کاو مشهور دنیا و فرنسس<sup>۵۰</sup>، مهندسی که یک اقتصاددان اصیل از آب درآمد، در زمان مرگ پدرشان بسیار کوچک هستند.) گرتروود، اقتصاددان آموزش‌دیده و با درکی عمیق از موسیقی و ادبیات، در شخصیت خود ویژگی‌های خرد عملی بی‌نظیر و حس واقع‌گرایی را با یک نگاه بی‌نهایت آرام نسبت به زندگی و گرمای شخصیتی درمی‌آمیزد. آن‌ها ازدواج شگفت‌انگیزی دارند و آثار بزرگ لوکاچ — از جمله *تاریخ و آگاهی طبقاتی* که به‌درستی به گرتروود برتستیر اهدا شده است — بدون حضور او غیرقابل تصور است.

لوکاچ به‌طور بسیار فعالی در فعالیت حزبی مشارکت می‌کند و رهبر گروه لاندرلر می‌شود.

تفکر سیاسی‌اش چپ‌روی شدید است، که لنین بابت مقاله‌ی لوکاچ در باب پارلمنتاریسم او را مورد انتقاد قرار می‌دهد (*Zur Frage des "Parlamentarismus"* منتشر شده در *Kommunismus* در سال ۱۹۲۰).

عمال هورتی چند تن از مهاجران مجاری را از وین می‌ربایند و به لوکاچ هشدار داده می‌شود جانب احتیاط را رعایت کند. لوکاچ برای خود تپانچه‌ای می‌خرد که تا سال ۱۹۳۳ آن را در اختیار دارد، در این‌زمان (بعد از آن‌که نازی‌ها خانه‌ی او را، خوشبختانه در زمان عدم حضور او، بازرسی می‌کنند) تپانچه را به رودخانه اسپری پرتاب می‌کند. برعکس اتهاماتی که طبق آن لوکاچ هنگام بازجویی از روشنفکران در دوران کمون آن‌ها را با تپانچه‌ای که به‌سوی‌شان می‌گرفت می‌ترساند، این تنها اسلحه‌ای بود که او در دوران عمرش به‌دست گرفت.

در دسامبر ۱۹۲۵ گزارش درباره‌ی «ارتجاع جهانی و انقلاب جهانی» در دومین کنفرانس بین‌الملل جوانان کمونیست جنوب - شرق را در وین ارائه کرد (در سال ۱۹۲۱ منتشر شد).

۱۹۲۰/۲۱

عضویت در هیئت تحریریه‌ی یک نشریه‌ی مهم مسائل نظری: *Kommunismus* که ارگان کمیترن است. تعدادی از این مقالات که بعدها در تاریخ و آگاهی طبقاتی چاپ شد، در این دوره نوشته شده‌اند و اولین بار در کمونیسم به چاپ رسیدند. او به نمایندگی از گروه لاندلر در مباحثات کنگره‌ی سوم کمیترن در مسکو شرکت می‌کند و شخصاً با لنین دیدار می‌کند. او همیشه از این دیدار به‌عنوان یکی از تجارب بسیار ارزنده‌ی زندگی‌اش یاد می‌کند.

خط فکری سیاسی لوکاچ دوگانگی خاصی دارد: یک چپ‌گرا «موعودباور» با رویکرد نسبتاً فرقه‌گرایانه به مسائل انقلاب جهانی (او حامی، در واقع نظریه‌پرداز، «اقدام مارس» سال ۱۹۲۱ است) و در همان حال یک بازنگری به‌شدت واقع‌گرایانه و غیر فرقه‌گرایانه از چشم‌اندازهای توسعه‌ی سوسیالیستی در مجارستان ارائه می‌دهد (از این نظر تأثیر لاندلر مهم است). او به مطالعه‌ای منظم و بازاندیشی در آثار مارکس و لنین دست می‌زند که حاصل آن در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی و در کتابش درباره‌ی لنین آشکار می‌شود.

۱۹۲۲

در بهار سال ۱۹۲۲ توماس مان در بوداپست با خانواده‌ی لوکاچ دیدار می‌کند. پس از این دیدار او به وین می‌رود که در آن‌جا برای اولین بار با خود لوکاچ دیدار می‌کند. (برداشت‌های مان از گفت‌وگوی طولانی‌شان به‌خوبی از نظرات مان درباره‌ی این دیدار مشهود است).

لوکاچ مقاله‌ای با عنوان «بار دیگر سیاست توهم» (Noch einmal Illusionspolitik) منتشر می‌کند که در آن، با شدیدترین لحن ممکن، پیشرفت بورکرات شدن و اقتدارگرایی را در حزب محکوم می‌کند. جالب آن که این مقاله، در کتاب لادیسلاو روداس به نام «ماجرا پیشگی و ورشکستگی: سیاست بلاکون و بحران حزب کمونیست مجارستان» چاپ می‌شود. روداس در آن زمان طرفدار شعبه‌ی فوق‌الذکر است. دقیقاً پیش از کریسمس، لوکاچ اصلاحات نهایی را در یکی از بزرگ‌ترین آثار فلسفی قرن بیستم انجام می‌دهد: مقاله‌اش درباره‌ی شیء‌وارگی و آگاهی پرولتاریا بخش اصلی کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی*.

۱۹۲۳

لوکاچ کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* را در انتشارات مالیک فرلاگ برلین به چاپ می‌رساند که تا این تاریخ اثرگذارترین کتاب او است. ارنست بلوخ مقاله‌ی بسیار ستایش‌آمیزی به نام "Aktualität und Utopie: zu Lukács Geschichte und Klassenbewusstsein" ("فعالیت و آرمان‌شهر: درباره‌ی *تاریخ و آگاهی طبقاتی* لوکاچ") به چاپ می‌رساند.

در پایان سال ۱۹۲۳ کارل کرش — دوست لوکاچ در آن زمان — کتابش را به نام *مارکسیسم و فلسفه* چاپ می‌کند که رویکردی مشابه با مقاله‌های لوکاچ را نشان می‌دهد که برای اولین بار در "انترناسیونال" (به سردبیری کرش) با توجه به برخی از موضوعات بنیادین فلسفی و سیاسی به چاپ رسیده بود. (تعدادی — البته نه همه — از این مقالات منتشره در "کمونیسم و انترناسیونال" به‌نوعی در *تاریخ و آگاهی طبقاتی* به چاپ رسیدند.) براساس این نزدیکی، سال‌های بعد آن دو را در کنار هم رویزونیست لقب دادند و محکوم کردند. مبارزه‌ی جناحی در حزب مجارستان تندتر می‌شود.

۱۹۲۴

در ژانویه، لنین از جهان چشم فرو می‌بندد و تلاش برای کنترل استالینیستی بر حزب و کمیترن شدت می‌یابد.

**تاریخ و آگاهی طبقاتی** از دو سو مورد انتقاد قرار می‌گیرد: کارل کائوتسکی در مقاله‌ای که در *Die Gesellschaft* (ژانویه ۱۹۲۴) به چاپ رسید و فیلسوف حزبی روسیه آ. دبورین<sup>۵۱</sup> در مقاله‌ای در *Arbeiterliteratur* تحت عنوان «لوکاچ و نقد او از مارکسیسم» این کتاب را محکوم می‌کنند. لادیسلاو روداس<sup>۵۲</sup> با بیان رابطه‌ی شدیداً متغیر نیروهای درون حزب و کمیترن — که سابقاً حامی لوکاچ بود — موضعش را کاملاً عوض می‌کند و کتاب **تاریخ و آگاهی طبقاتی** را در مقاله‌ی بلندی که در چندین بخش در *Arbeiterliteratur* (و شماره‌های ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۹۲۴) به چاپ رسید به باد انتقاد می‌گیرد. جالب این‌که شعار برنامه‌ریزی شده‌ی حمله‌ی روداس، نقل قولی از **ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم** لنین بود، که می‌گوید: «شواهد و استنتاج‌ها برای محو ایده‌آلیسم کافی نیست. در این جا به استدلالات نظرورانه نمی‌پردازیم.»

این انتقادات در پنجمین کنگره‌ی بین‌المللی کمونیست در ژوئن و جولای ۱۹۲۴، زمانی که بوخارین و زینویف به انتقاد از لوکاچ می‌پردازند، به اوج می‌رسد.

لوکاچ کتابش را درباره‌ی لنین منتشر می‌کند.

۱۹۲۵/۲۶

در سال ۱۹۲۵ نقد تندی از جبرگرایی فن‌آورانه‌ی مکانیستی کتاب بوخارین درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی را در *Archiv Für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung* (به اختصار *Grünberg Archiv*) چاپ می‌کند.

توجه او به شرح مسائل دیالکتیک مارکسیستی در خصوص شالوده‌های اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری معطوف است و در دو رساله‌ی اساسی طرح می‌شود — درباره‌ی لاسال (۱۹۲۵) و درباره‌ی موزس‌هس (۱۹۲۶) — مسئله هگل جوان (۱۹۳۵/۳۸).

ژوزف روای نقدی پرشور از تاریخ و آگاهی طبقاتی در *Grünberg Archiv* به چاپ می‌رساند، اما از ورود به مسئله‌ی بحث سیاسی - اجتماعی که این کتاب را فرا گرفته است پرهیز می‌کند.

لوکاچ، آتیلا ژوزف جوان را در وین ملاقات می‌کند. او اولین کسی است که اهمیت کار این شاعر بزرگ ادبیات جهان را تشخیص می‌دهد. (همان‌طور که خود ژوزف از وین برای خواهرش می‌نویسد: «آنا و گئورگی لوکاچ به چشم یک شاعر بزرگ به من نگاه می‌کنند، به‌ویژه گئورگی، که می‌گوید من اولین شاعر پرولتری هستم که ویژگی‌های یک شخصیت مهم ادبیات جهانی را دارد.»)

کارل کرش در سال ۱۹۲۶ از حزب اخراج می‌شود، بنابراین، لوکاچ با دیدگاه‌های خود در میان جنبش کمونیستی بین‌المللی منزوی‌تر می‌شود.

## ۱۹۲۷

پدر لوکاچ در ۷۴ سالگی در بوداپست می‌میرد (مادرش ده سال پیش فوت کرده بود).

## ۱۹۲۸

یانو لندلر در اثر حمله‌ی قلبی می‌میرد و ارائه‌ی تزهایی که چشم‌اندازهای سیاسی - اجتماعی حزب را ارائه می‌کند بر عهده‌ی لوکاچ قرار می‌گیرد. این ترها به‌نام «تزه‌های بلوم» معروف می‌شوند و استراتژی جبهه‌ی خلق را پیش‌بینی می‌کنند.

فعالیت ادبی لوکاچ به نوشتن چند نقد محدود می‌شود که عمدتاً در *Grünberg Archiv* به چاپ می‌رسد.

۱۹۲۹

لوکاچ سه ماه را در مجارستان (برای رهبری فعالیت مخفی حزب) به سر می‌برد. «تزه‌های بلوم» او به‌خاطر حمایت گروه Kún در کمیترن شکست می‌خورد. («نامه‌ی سرگشاده‌ی رهبری انترناسیونال کمونیستی» خطاب به حزب مجارستان می‌گوید که «آتش باید روی تزه‌های ضدلنینیستی رفقای بلوم متمرکز شود که نظریه‌ی لنینیستی انقلاب پرولتری را با یک نظریه‌ی التقاطی نیمه - سوسیال دموکراتیک عوض می‌کنند.») لوکاچ مجبور می‌شود یک بیانیه‌ی انتقاد از خود در *Uj Március* به چاپ رساند و این شکست نشانه‌ی پایان فعالیت مستقیم او در عرصه‌ی سیاست به‌مدت تقریباً سه دهه است. دولت اتریش حکم لوکاچ را صادر می‌کند اما توماس مان در نامه‌ای مهیج به نفع او پادرمیانی می‌کند، حکم اخراج لغو می‌شود اما لوکاچ وین را - که از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۹ آن‌جا زندگی کرده بود - به‌خوبی و خوشی ترک می‌کند.

۱۹۲۹/۳۱

او در مسکو در انستیتوی مارکس - انگلس - لنین به ریاست دی - ریازانف<sup>۵۳</sup> مشغول به‌کار می‌شود. ریازانف متن کامل دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ مارکس را پیش از انتشار به او نشان می‌دهد: این دست‌نوشته‌ها در تحول فکری لوکاچ اثر مهمی دارند. در همین دوره با دفتر فلسفی لنین که در سال ۱۹۲۹/۳۰ تحت عنوان *آثار مختلف لنین IX تا XII* چاپ شده بود آشنا می‌شود. این آثار نیز سهم بزرگی در اصلاح درک او از هگل و دیدگاه او در

خصوص «رابطه ذهن - عین»، درک او از معرفت‌شناسی و رابطه‌ی بین اثر هنری و واقعیت اجتماعی دارند.

این دوره تنها دوره در زندگی لوکاچ - از سال ۱۹۰۵ به بعد - است که قادر می‌شود کاملاً خود را وقف پژوهش و مطالعه نماید بدون آن‌که فشار نوشتن جهت انتشار و تقاضای فعالیت سیاسی او را بیازارد. بنابراین، او می‌تواند اساس بسیاری از آثار بعدی‌اش را پی ریزد.

۱۹۳۱/۳۳

لوکاچ به آلمان عزیمت می‌کند و در برلین اقامت می‌گزیند تا زمانی که نازی‌ها به قدرت می‌رسند.

به سمت معاون گروه برلینی انجمن نویسندگان آلمان و عضو مهم جناح نویسندگان انقلابی - پرولتری منسوب می‌شود.

در سال ۱۹۳۱/۳۲ او «رئوس کلی برنامه جناح نویسندگان انقلابی - پرولتری» را ارائه می‌کند.

او مشارکت بسیار فعالی در بحث‌های مربوط به روش‌های ادبی سوسیالیستی با حال و هوای درک خود از «رنالیسم سترگ» دارد.

در سال ۱۹۳۳ کتابش را به نام "Mein Weg zu Marx" (راه من به سوی مارکس) در ادبیات بین‌الملل چاپ می‌کند.

وقتی می‌فهمد نازی‌ها در تعقیب او هستند از آلمان می‌گریزد و به مسکو بازمی‌گردد.

۱۹۳۳/۳۵

با بازگشت او به مسکو، بلاکون و طرفدارانش می‌کوشند تا مانع اقامت لوکاچ و خانواده‌اش شوند. او به‌عنوان اعتصاب روی پله‌های ساختمان

کمیترون می‌نشیند (بسیاری از خارجیانی که به آن‌جا آمد و شد داشتند او را می‌شناختند): واکنش او به‌سرعت به نتیجه‌ی مطلوب می‌انجامد.

لوکاچ به مقام همکار علمی پژوهشگاه فلسفه‌ی آکادمی علوم شوروی نایل می‌آید.

او روی **هگل جوان** (که تنها در زمستان ۱۹۳۷/۳۸ کامل می‌شود) کار می‌کند: برنامه‌ای که تصور می‌شد در دوران بازاندیشی دیدگاه‌های فلسفی قبلی‌اش در پرتو دست‌نوشته‌های پاریس و دفتر یادداشت‌های فلسفی کامل شده باشد. (در برلین نیز، بین سال‌های ۱۹۳۱/۳۳ او کوشید روی این طرح کار کند اما نتوانست چندان پیش رود.)

در حوزه‌ی نقد ادبی همکاری بسیار نزدیکی با میخائیل لیف‌شیتز<sup>۵۴</sup> دارد. (این دو در سال ۱۹۲۹، در انستیتو مارکس - انگلس - لنین باهم دوست می‌شوند، و لوکاچ بعداً **هگل جوان** را - هر دو چاپ زویخ/وین سال ۱۹۴۸ و چاپ سال ۱۹۵۴ آلمان شرقی - در دفاع از اتهامات «جهان وطن‌گرایی» که علیه دوست قدیمی‌اش زده بودند، به او تقدیم می‌کند.) ارگان آن‌ها مجله‌ی «نقد ادبی» است (در سال ۱۹۴۰ توقیف شد) و هدف اصلی آن‌ها، «فرهنگ پرولتری» است که سخنگوی اصلی‌اش فدایف<sup>۵۵</sup> و یرمی洛夫<sup>۵۶</sup> هستند. لوکاچ رهبر فکری نقد ادبی است که حلقه‌ی اصلی‌اش را علاوه بر لیف‌شیتز، آی. ساتز و یوسیویچ تشکیل می‌دهند. لوکاچ با گروه فرهنگ پرولتری مجاری نیز رودررو می‌شود (شان‌دور بارتا<sup>۵۷</sup>، آنتال هیداس<sup>۵۸</sup>: داماد بلا کون<sup>۵۹</sup>، بلا ایلیش<sup>۶۰</sup>، لایوس کیس<sup>۶۱</sup>، امیل ماداراس<sup>۶۲</sup>، یانوش ماتیکا<sup>۶۳</sup>، مات زالکا<sup>۶۴</sup>، و سایرین). همین گروه بودند که آتیلا ژوزف را، در سندی رسمی به‌عنوان «خرده بورژوایی که می‌کوشد راه‌حلی برای بحران درونی‌اش در اردوگاه فاشیسم بیابد» محکوم کردند، که برایش نتایج خانمان‌براندازی داشت.

در حوزه‌ی نظریه‌ی زیبایی‌شناسی — بار دیگر با همکاری صمیمانه‌ی لیف‌شیتز — لوکاچ روی میراث ادبی مارکس کار می‌کند و رئوس کلی اولیه‌ی یک زیبایی‌شناسی مارکسیستی نظام‌مند را ارائه می‌کند.

۱۹۳۵/۳۸

در این دوره بحث پیرامون اکسپرسیونیسم را ادامه می‌دهد — کاری که قبلاً روی این موضوع در برلین شروع شده بود و در اواخر مه تمام شد — که در خصوص آن، از میان چهره‌های مختلف، با برتولت برشت و ارنست بلوخ به مخالفت برمی‌خیزد.

لوکاچ کتاب *هگل جوان* را تمام می‌کند و آن را به‌عنوان تز دکترا ارائه می‌دهد. آکادمی علوم شوروی او را تا مقام «دکتر در علوم فلسفی» ارتقا می‌دهد.

کتاب مهم دیگری که لوکاچ در این دوره (۱۹۳۶/۳۷) به اتمام می‌رساند، *رمان تاریخی* است.

استراتژی‌یی که جبهه‌ی خلق به‌تازگی پیش می‌گیرد جایگاه لوکاچ را بهتر می‌کند و «مبارزه‌ی بی‌امان» او را علیه فرهنگ کارگری (proletcult) و برداشت ژدانفی از واقع‌گرایی سوسیالیستی — ولو به‌طور موقت — تسهیل می‌سازد.

در ژانویه‌ی ۱۹۳۸ یک مجله‌ی ادواری تازه به زبان مجاری در مسکو منتشر می‌شود: *Uj Hang* (صدای نوین). هیئت تحریریه‌ی آن مرکب است از بلا بالاش، شاندر بارتا (سر دبیر اولین شماره)، یوردای بولونی<sup>۶۵</sup>، زولتان فابری<sup>۶۶</sup>، ایمر فوربات<sup>۶۷</sup>، آندر گابر<sup>۶۸</sup> (یکی از دوستان صمیمی و وفادار لوکاچ که از دومین شماره سردبیر مجله بود)، شاندر گرگلی، گئورگی لوکاچ، ژوزف مادزار<sup>۶۹</sup> و لاسلو واش<sup>۷۰</sup>. لوکاچ نقش مهمی در تعیین جهت‌گیری عمومی این مجله‌ی ادواری ایفا می‌کند. او از سال ۱۹۳۵ همچنین یکی از اعضا هیئت تحریریه‌ی «ادبیات بین‌الملل» است.

۱۹۳۹/۴۰

با بدتر شدن شرایط کلی سیاسی، مبارزه‌ی ایدئولوژیکی قدیمی دوباره به تندترین شکل ممکن شروع می‌شود. گروه فدایف - یرمیلوف حمایت سلسله‌مراتب سطح بالای حزب را به‌دست می‌آورد و کنترل انجمن نویسندگان را در اختیار می‌گیرد.

"نقد ادبی" توقیف می‌شود و لوکاچ را به‌خاطر اندیشه‌های التقاطی‌اش در روسیه از کار برکنار می‌کنند. او مقاله‌اش را با عنوان "Volkstribun oder Bürokrat" (تریبون خلق یا بروکرات‌ها) در "ادبیات بین‌الملل" به چاپ می‌رساند. این مقاله تندترین و مؤثرترین نقد بوروکراسی در روسیه در دوران استالین است و لئو کفلر (زولیوس دوریته<sup>۷۱</sup>) نیز در مقاله‌ای که در سال ۱۹۵۲ منتشر شد این نکته را چنین تصریح می‌کند: تا پیش از اعلام برنامه‌ی «استالین‌زدایی».

۱۹۴۱

لوکاچ بازداشت و ماه‌ها زندانی می‌شود، بازجویانش می‌کوشند او را وادار به اعتراف کنند - بدون موفقیت - که وی از اوایل دهه‌ی بیست «عامل تروتسکیست» بوده است. او فقط به‌دلیل پادرمیانی و اعمال نفوذ شخصی دیمیتریف (دبیر کل بعدی کمیترن) خلاصی می‌یابد؛ دیمیتریف درخواست‌های بسیاری از روشنفکران آلمان، اتریش، فرانسه، و ایتالیا و همچنین گروهی از دوستان قدیمی مجارش که ساکن شوروی بودند، به‌نفع لوکاچ دریافت می‌نماید.

لوکاچ مقالاتی درباره‌ی ادبیات آلمان و مجارستان چاپ می‌کند. درخشان‌ترین آن‌ها «مطالعاتی درباره‌ی فاوست» است، که در "ادبیات بین‌الملل" منتشر می‌شود.

۱۹۴۲/۴۴

بعد از آن که روای کمیترن را که در آن سال‌های ۱۹۳۴/۳۷ به‌عنوان رئیس دفتر شخصی بلا کون کار می‌کرد، ترک می‌کند، دوستی‌شان دوباره از سر گرفته می‌شود. طرح تحقیقات عالی روای درباره‌ی ادبیات و تاریخ مجارستان، که عمدتاً در *Uj Hang* به چاپ می‌رسد، در جریان گفت‌وگوهای طولانی با لوکاچ ریخته می‌شود. دوستی این دو در طول سال‌های جنگ بیشتر می‌شود و تا سال ۱۹۴۹ یعنی زمان «بحث لوکاچ» ادامه می‌یابد. لوکاچ در اردوگاه‌های زندانیان جنگی در آلمان و مجارستان به ایراد سخنرانی می‌پردازد.

در تابستان ۱۹۴۴ او کتاب *Irástudók Felelőssége* (مسئولیت روشنفکران) را منتشر می‌سازد: این کتاب حاوی مقالاتی درباره‌ی ادبیات و تاریخ مجارستان است، که بین سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ نوشته می‌شود و برای اولین بار، با مقدمه‌ای در تاریخ مارس ۱۹۴۴ در *Uj Hang* به چاپ می‌رسد. این کتاب اولین کتاب لوکاچ است که پس از وقفه‌ای بیست‌ساله به‌زبان مجاری منتشر می‌شود. (آخرین کتاب لوکاچ به زبان مجاری کتاب کوچکی درباره‌ی لنین بود که سال ۱۹۲۴ در وین منتشر شد.)

۱۹۴۵

برای او این امکان وجود دارد که در آلمان یا مجارستان اقامت نماید. او مجارستان را برمی‌گزیند و هرگز از انتخابش پشیمان نمی‌شود، حتا در دوران شدت یافتن «بحث لوکاچ».

او در اول آگوست ۱۹۴۵ وارد بوداپست می‌گردد و عضو پارلمان می‌شود. بعدها کرسی زیبایی‌شناسی و فلسفه‌ی فرهنگ را در دانشگاه بوداپست به‌دست می‌آورد و عضو هیئت‌رئسه‌ی آکادمی علوم مجارستان می‌شود.

علاوه بر چاپ دوم مسئولیت روشنفکران — که در مرکز بحث‌های فرهنگی — ایدئولوژیکی در مجارستان قرار می‌گیرد — او دو جلد از مقالاتش را در مجارستان منتشر می‌کند: *بالزاک، استاندال، زولا و شعر آتیلا ژوزف*. اولین کتاب آلمانی‌اش *Fortschritt und Reaktion in der deutschen Literatur* (پیشرفت و ارتجاع در ادبیات آلمان) است، که انتشارات آف — بو — فولاگ در برلین آن را منتشر کرد، و تا اخراجش در سال ۱۹۵۶، ناشر آثار او باقی ماند.

۱۹۴۶/۴۹

او فعالیت ادبی شدیدی را در روزنامه‌ها و نشریات ادواری شروع می‌کند و بیش از آن‌که بحث لوکاچ شروع شود کتاب‌های متعددی حاوی مقالات کوتاه و بلند به زبان‌های گوناگون منتشر می‌سازد (۲۰ جلد کتاب و جزوه فقط به زبان مجاری).

لوکاچ در سال ۱۹۴۶ نشریه‌ی فرهنگی *Frum* را تأسیس می‌کند و تا زمان توقیف آن — در نتیجه بحث لوکاچ — در سال ۱۹۵۰ مدیر معنوی (اگرچه نه رسمی) آن باقی می‌ماند.

در سال ۱۹۴۶ او در بحث‌های "Recontres internationales de Genève" با سخنرانی درباره‌ی "La vision aristocratique et démocratique du monde" شرکت می‌کند و با کارل یاسپرس، دوست دوران تحقیقش در هایدلبرگ، وارد مجادله‌ای سخت می‌شود.

طرح نوشتن *die Zerstörung der Vernunft* در این دوره به ذهنش خطور می‌کند (به‌همراه چند بررسی جزئی که در مجلات گوناگون بین سال‌های ۱۹۴۶/۴۹ منتشر شد) اما تنها به دلیل بحث لوکاچ و به لطف بازنشستگی اجباری او از فعالیت سیاسی ادبی، از محاق خارج می‌شود و در

سال ۱۹۵۴ به زبان مجاری و آلمانی مکرراً به چاپ می‌رسد. او مسافرت‌های زیادی هم به اروپای شرقی و هم به غرب از جمله فرانسه، اتریش، سوئیس و ایتالیا داشته است.

در دسامبر ۱۹۴۷ در میلان، در کنفرانس بین‌المللی فلاسفه مارکسیست پیرامون «وظایف فلسفه‌ی مارکسیستی در دموکراسی نوین» به ایراد سخنرانی می‌پردازد. در آغاز سال ۱۹۴۹ در بحث‌های کنفرانس هگل در پاریس که به "Les nouveaux problèmes de la recherche hégélienne" اختصاص داشت، شرکت می‌کند.

در سفرش به پاریس با چند فیلسوف فرانسوی، هم‌مبارزان حزبی (امیل بوتی جیلی<sup>۷۲</sup>، ژان دزانتی<sup>۷۳</sup>، روزه گارودی، هنری لوفور<sup>۷۴</sup>) و هم‌متفکران خارج از حزب (لوسین گلدمن، ژان هیپولیت<sup>۷۵</sup>، موريس مرلوپونتی<sup>۷۶</sup>) و نیز گروهی از روشنفکران در حوزه‌ی هنر و ادبیات دیدار می‌کند. لوکاج در سال ۱۹۴۸ عضو مؤسس شورای جهانی صلح می‌شود و در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۴۸/۵۶ در فعالیت‌های گوناگون شرکت می‌کند — که شامل سفرهای زیادی به خارج از کشور است (او در سال ۱۹۵۷ از شورا کناره می‌گیرد). در سال ۱۹۴۸ جایزه‌ای به او داده می‌شود.

۱۹۴۹/۵۲

راکوزی سال ۱۹۴۹ را به‌عنوان «سال عقب‌گرد» می‌نامد:

تغییری اساسی در سیاست، مصادف شدن سیاست فرهنگی با «بحث لوکاج» و در حوزه‌ی سیاست با دادگاه راژک.

حملاتی که حامی قدیمی لوکاج علیه او آغاز می‌کند نتیجه‌ی معکوس می‌دهد: لاسلو روداس که مقاله‌ی بالابندی سرشار از اتهام در ارگان نظری حزب *Társadalmi Szemle* (بررسی اجتماعی) به چاپ می‌رساند، که با حملاتی در نشریات روزانه و در هر نشریه مهم در کشور دنبال می‌شود، او

را به «رویزیونیسم» «تجزیه نظر طلبی راست گرایانه»، «جهان وطنی گرای» «افترازننده به لنین»، به طور عینی «مزدور امپریالیسم» و غیره متهم می کنند. مارتن هوروات<sup>۷۷</sup> که در حوزه‌ی فرهنگ پس از روای دومین نفر به شمار می رفت و عضو دفتر سیاسی حزب بود، با مقاله‌ی تند و تیز محکوم کننده‌ای به این حملات می پیوندد.

ماجرا زمانی که فدایف حمله‌ی تند و تیزی را در پراودا چاپ می کند وخیم تر می شود، در این مقاله امکان مجازات شدیدتری را پیش بینی می کند. هدف فوری این حملات را دو مجموعه‌ی مقالاتی که در بین سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۸ نوشته شدند تشکیل می دهد: *Irodalom és demokrácia* (ادبیات و دموکراسی) و *Uj magyar kultúráért* (برای فرهنگ نوین مجار) که در سال ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸ چاپ شدند، اما مقالات «دهه‌ی سی» («پرولت کولت» «proletcult»)، «شما تیسم» «واقع گرایسی سوسیالیستی» و غیره) و مقالات دهه‌ی ۲۰ («تزه‌ای بلوم» و کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی*) نیز در معرض اتهام قرار گرفتند.

لوکاچ مقاله‌ای در انتقاد از خود می نویسد اما ژوزف روای آن را صوری می نامد: او نظریه پرداز ارشد حزب و رهبر بی چون چرای امور فرهنگی - سیاسی است. به رغم تندی حمله روای، لوکاچ همیشه دخالت او را به عنوان دخالت مثبت در نظر می گیرد، به این معنا که در عمل این حملات پایانی بر حملات بعدی باشد (محکومیت او از جانب ژوزف دارواش با توجه به مقام دارواش به عنوان وزیر فرهنگ چند ماه بعد در کنگره‌ی نویسندگان در سال ۱۹۵۱ چندان مهم نیست)، و مانع از بازداشت او در زمانی می شود که فدایف و پراودا وارد این قضیه شدند.

در سال ۱۹۵۲ برشت و لوکاچ از دعوای قبلی خود درباره‌ی اکسپرسیونیست دست برمی دارند و دوستی خود را از سر می گیرند. بین سال ۱۹۵۲ و مرگ برشت در آگوست ۱۹۵۶ لوکاچ هر وقت که به برلین می رود با برشت ملاقات می کند.

در سال ۱۹۵۲/۵۳ تیور دری<sup>۷۸</sup> رمان نویس مکرراً مورد حمله قرار می‌گیرد و لوکاچ جای او را در بحث می‌گیرد. در نوامبر ۱۹۵۲ لوکاچ *Die Zerstörung der Vernunft* (ویرانی عقل) را کامل می‌کند: تحلیلی جاودانه از ۱۵۰ سال تحولات فلسفی در آلمان در ارتباط با دیالکتیک و عقل‌ستیزی.

### ۱۹۵۳/۵۵

در دوره‌ی «بهبود روابط» وضعیت لوکاچ تا حد زیادی بهتر می‌شود و کتاب‌هایش به تدریج تجدید چاپ می‌شوند. به مناسبت هفتادمین سال‌روز تولد لوکاچ انتشارات Aufbau-verlag کتابی را در سال ۱۹۵۵ – به نام *Georg Lukács zum siebzigsten* – با مشارکت بسیاری از افراد معتبر از جمله ارنست بلوخ و توماس مان منتشر می‌کند. او را همچنین به‌عنوان عضو مدعو آکادمی علوم آلمان در برلین برمی‌گزینند و در مجارستان جایزه‌ای برای فعالیتش در سال ۱۹۵۵ به او اهدا می‌کنند. در فرانسه مرلوپونتی کتاب *Les aventures de la dialectique* را در سال ۱۹۵۵ چاپ می‌کند: کتابی که تاریخ و آگاهی طبقاتی لوکاچ را در مرکز مباحثات فلسفی قرار می‌دهد و بر تحول بعدی فلسفه، از جمله کتاب سارتر به نام *نقد عقل دیالکتیکی* تأثیر به‌سزایی دارد.

### ۱۹۵۶

به‌دنبال کنگره‌ی بیستم بسیاری از تابوها کنار گذاشته می‌شود و بحث‌های فرهنگی و سیاسی قدیمی بار دیگر آغاز می‌شود. لوکاچ در این مباحثات حضور فعالی دارد و بحث فلسفی را اداره می‌کند که در محفل پتوفی در ۱۵ ژانویه برگزار می‌شود.

او سفرهای زیادی (به آلمان، اتریش، ایتالیا و سوئد) انجام می‌دهد و درباره‌ی موضوع کتابی که بعداً به‌عنوان *معنای رئالیسم اروپایی* منتشر می‌شود سخنرانی می‌کند.

سخنرانی مشهور دیگر در این دوره تحت عنوان «مبارزه‌ی ترقی و ارتجاع در فرهنگ معاصر» است. این سخنرانی در آکادمی حزبی در بوداپست در ۲۸ ژوئن انجام می‌شود.

در روزهای پایانی ژوئن بحثی در پژوهشگاه تاریخ و جنبش کارگری درباره‌ی «ترهای بلوم» با شرکت او درمی‌گیرد.

در تابستان ۱۹۵۶ او نشریه‌ی تازه‌ای را به‌نام *Eszmélet* ("به خود آمدن") تأسیس می‌کند: همکارانش، اورل برنات<sup>۷۹</sup>، تیور دری، دیولا ایلش<sup>۸۰</sup>، زولتان کودای و ایستوان مزاروش از اعضای هیئت تحریریه‌ی آن هستند. بعد از کناره‌گیری راکوشی<sup>۸۱</sup> از سیاست، این نشریه از وزارت فرهنگ مجوز انتشار می‌گیرد.

در ۲۴ اکتبر او به عضویت کمیته‌ی مرکزی که اعضایش افزایش یافته بودند درمی‌آید و وزیر فرهنگ دولت ایمره ناگی می‌شود.

در ۴ نوامبر او به‌همراه سایر چهره‌های سیاسی به سفارت یوگسلاوی پناهنده می‌شود، زمانی که سفارت را ترک می‌کنند او به رومانی تبعید می‌شود.

۱۹۵۷/۶۲

در دهم آوریل ۱۹۵۷ از تبعید به خانه‌اش در بوداپست بازمی‌گردد. او از پیوستن به حزب جدیدالتأسیس امتناع می‌کند. (برخلاف عقیده‌ای که رواج زیادی دارد او هرگز نه اخراج شد و نه از پذیرش مجدد او سر باز زدند.) حملات علیه لوکاج دوباره با شدت بیشتری از سر گرفته می‌شود، و در وهله‌ی اول شاگرد سابقش ژوزف سیگتی<sup>۸۲</sup>، وزیر فرهنگ وقت، این حملات را هدایت می‌کند.

دفتر لوکاچ را در دانشگاه تعطیل می‌کنند و بدین ترتیب او از تماس با دانشجویان محروم می‌شود.

این حملات تا چندین سال ادامه می‌یابد — در مجارستان، آلمان، روسیه، و سایر کشورهای اروپای شرقی — و در سال ۱۹۶۰ انتشارات آوفبو — فرلاگ<sup>۸۳</sup>، در برلین کتابی ۳۴۰ صفحه‌ای تحت عنوان *گئورگ لوکاچ و رویزیونیسم* منتشر می‌کند.

لوکاچ در ایتالیا کتابش را به نام *درآمدی بر زیبایی‌شناسی مارکسیستی* (به ویراستاری ریونیتی) و *معنای رئالیسم معاصر*، اینودی، در سال ۱۹۵۷ چاپ می‌کند. در همان سال افزوده‌ای بر «راه من به سوی مارکس» را در ایتالیا چاپ می‌کند که در آن نقدی تند از استالینیسیم و حیات مستمرش ارائه می‌کند. او همین گفتمان را در نامه‌ای سرگشاده به آلبرتو کاروچی، سردبیر نوی آرگومانتی<sup>۸۴</sup> ارائه می‌کند.

انتشارات لوچر هاند — فرلاگ در سال ۱۹۶۲ انتشار مجموعه آثارش را تحت عنوان *Die Zerstörung der Vernunft* آغاز می‌کند.

کار اصلی لوکاچ در این دوره — ۶۲ — ۱۹۵۷ — کتاب *عظیم زیبایی‌شناسی* او است: این کتاب در پایان سال ۱۹۶۲ تمام شد و سال بعد در دو جلد تحت عنوان *Die Eigenart des Ästhetischen* (ویژگی زیبایی‌شناسی) به چاپ رسید.

## ۱۹۶۳

پس از کامل کردن کتاب *زیبایی‌شناسی*، نوشتن *هستی‌شناسی وجود اجتماعی* را با شور و شوق آغاز می‌کند. این اثر با مرگ همسرش در ۲۸ آوریل به طرز دردناکی متوقف می‌شود (اهداییه‌ی *زیبایی‌شناسی* به گرتروید تکان‌دهنده است).

چندین ماه با میل به خودکشی می‌جنگد و این احساس فقدان در مقاله‌ای درباره‌ی موزارت<sup>۸۵</sup> و لسینگ<sup>۸۶</sup> — *Minna von barnhelm* ثبت شده است: شاید این متن زیباترین نوشته‌ی لوکاچ در کل آثارش باشد.

۱۹۶۴/۶۸

بار دیگر کار روی هستی‌شناسی وجود اجتماعی را پی می‌گیرد. اما هرگز موفق نمی‌شود آن را باب میل خود تمام کند.

در سپتامبر ۱۹۶۶ سلسله گفت‌وگوهای مهمی با ولف‌گانگ آبندروت<sup>۸۷</sup>، هانس هاینتز هولتز<sup>۸۸</sup>، و لئو کافلر<sup>۸۹</sup>، انجام می‌دهد که متقابلاً تحت این عنوان منتشر می‌شود: *گفت‌وگو با گئورگ لوکاچ* (انتشارات رزولت ۱۹۶۷)، به ویراستاری تئو پینکوس<sup>۹۰</sup>.

در سال ۱۹۶۷ او مقدمه‌ی تازه و همه‌جانبه‌ای بر مجموعه‌ای از آثار اولیه‌ی سیاسی‌اش می‌نویسد، از جمله *تاریخ و آگاهی طبقاتی*، این کتاب در سال ۱۹۶۸ در ایتالیا و آلمان تجدید چاپ می‌شود.

لوکاچ مجموعه‌ای از مصاحبه‌ها درباره‌ی مسائل «استالین‌زدایی» و بوروکراتی شدن انجام می‌دهد و چندین مطلب می‌نویسد. این نوشته‌ها به مهم‌ترین تحقیق او منتهی می‌شود که به بررسی دقیق مسئله‌ی دموکراسی سوسیالیستی در دوره‌ی گذار اختصاص دارد. این تحقیق عمده که در سال ۱۹۶۸ نوشته شد، و پس از اشغال چکسلواکی که مورد اعتراض شدید لوکاچ قرار گرفت، کامل شد تا این تاریخ منتشر نشده است. (فقط بخش کوچکی از آن در کتاب *لوکاچ درباره‌ی لنین* به چاپ رسید که به مناسبت سال‌مرگ لنین در مجارستان چاپ شد.)

در سال ۱۹۶۸ نوشته‌های سیاسی اولیه‌ی لوکاج به صورت چاپ‌های غیرقانونی در آلمان منتشر می‌شود و در مخالفت‌های جناح مخالف خارج از پارلمان سراسر اروپا و امریکا نقش مهمی داشت.

۱۹۶۹/۷۰

او در سال ۱۹۶۹ به عنوان استاد دانشگاه زاگرب انتخاب می‌شود. در اواخر سال ۱۹۶۹ نوشتن مقدمه‌ای بر هستی‌شناسی اجتماعی را آغاز می‌کند. در همان سال بار دیگر به عضویت حزب درمی‌آید. در سال ۱۹۷۰ به مقام دکترای افتخاری دانشگاه نایل می‌آید و جایزه‌ی گوته شهر فرانکفورت را در ماین دریافت می‌کند. در دسامبر پزشکان متوجه می‌شوند که سرطان او به آخرین مرحله رسیده است. به او گفته می‌شود که مدت کوتاهی زنده خواهد بود، او کار را با شدت هر چه بیشتر ادامه می‌دهد.

۱۹۷۱

لوکاج تا چند روز قبل از مرگش روی مدخل کار می‌کند. در همان زمان چندین صفحه را با نوشته‌های زندگی‌نامه‌ای پر می‌کند. او برای نجات آنجلا دیویس یک فعالیت بین‌المللی را سازمان می‌دهد. آخرین حضور او در انظار عمومی در جشنواره‌ی بارتوک است: تنها چند هفته قبل از مرگش به یاد هم‌عصران بزرگش به ایراد سخنرانی می‌پردازد. در چهارم ژوئن ۱۹۷۱ در بوداپست بدرود حیات می‌گوید. چند روز بعد در گورستان کرپشت<sup>۹۱</sup>، در قسمتی که برای چهره‌های مشهور جنبش سوسیالیستی مجارستان در نظر گرفته شده است، به خاک سپرده می‌شود.

## پی نوشت ها

1. József lukács
2. Adél Wertheimer
3. János
4. Jákob Löwinger
5. Szeged
6. László Bánóczy
7. Sándor Hevesi
8. Kolozsvár
9. Dezső Czigány
10. Jenő Landler
11. Lajos Fülep
12. Florence
13. Heidelberg
14. Toennies

15. Gundolf
16. Windelband
17. Rickert
18. Max Dvořak
19. Marianne Weber
20. Habsburg
21. Hohenzollern
22. Yelyena Andreevna Grabenko
23. Béla Balázs
24. Béla Fogarasi
25. Tibor Gergely
26. Anna Lesznai
27. Edith Hajós
28. György Káldor
29. Oszkár Jászi
30. Ernő Lorsch
31. László Radványi
32. Anna Seghers
33. Edith Rényi
34. Edith Gyömrői
35. Emma Ritoók
36. Anna Schlamadiner
37. Ervin Sinkó
38. Wilhelm Szilasi

39. Pannekoek
40. Henriette Roland-Holst
41. Sorel
42. Károlyi revolution
43. István Tisza
44. Zsigmond Kunfi
45. Ottó Korvin
46. Olga Máté
47. Gertrud Bortstieber
48. Rózsi Hofstädter
49. Lajos
50. Ferenc
51. A. Deborin
52. Ladislaus Rudas
53. D. Riazanov
54. Mikhail Lifshitz
55. Fedyeev
56. Yermilov
57. Sándor Barta
58. Antal Hidas
59. Béla kún
60. Béla Illés
61. Lajos Kiss
62. Emil Madarász

63. János Matheika
64. Máté Zalka
65. György Bölöni
66. Zoltán Fábry
67. Imre Forbáth
68. Andor Gábor
69. József Madzsar
70. László Vass
71. Jules Dévérité
72. Emile Bottigelli
73. Jean Desanti
74. Henri Lefebvre
75. Jean Hyppolite
75. Maurice Merleau-Ponty
77. Márton Horváth
78. Tibor Déry
79. Aurél Bernáth
80. Gyula Illés
81. Rákosi
82. József Szigeti
83. Aufbau-Verlag
84. Nuovi Argomenti
85. Mozart
86. Lessing

87. Wolfgang Abendroth

88. Hans Heinz Holz

89. Leo Kofler

90. Theo Pinkus

91. Kerepesi

**I. MÉSZÁROS**

**Lukács' Concept of Dialectic  
with Biography, Bibliography  
and Documents**

**Translated by  
Hosein Eghbal Taleghani**



**Nashreh Cheshmeh  
Publication House**



نشر چشمه

ISBN 978-964-362-405-7



فلسفه ۲۵

۲۰۰۰ تومان

در همین حال باید تأکید کرد که اگرچه چشم‌اندازهای تاریخی کلی تغییر کرده‌اند، گرایش‌های اجتماعی - سیاسی که شالوده‌ی بسیاری از قواعد لوکاچ را به وجود می‌آورد، امروز نیز بسیار مطرح هستند و فقط بنا به تعبیر دیالکتیکی پیوستگی در ناپیوستگی تغییر می‌یابند. بدین ترتیب گفتمان لوکاچ که به بی‌واسطه‌های غیردیالکتیکی گرایش‌های ایدئولوژیک گوناگون مربوط می‌شود، اعتبار روش‌شناسانه‌ی عمومی‌اش را، و حتا در مواقعی نیز موضوعیت می‌رم آن را، در حوزه‌ی ایدئولوژیک مربوطه حفظ می‌کند. همچنین نباید فراموش کرد که تنگنایی که لوکاچ در کوشش خود برای تعریف موضعش در خصوص اصل بدیهی وحدت فلسفه و سیاست، نظریه و عمل مارکس با آن مواجه بود، صرفاً تنگنایهای فردی نبودند بلکه محصول عصری دشوار بودند که به نظر می‌رسید در آن عصر چشم‌اندازهای مسئله‌دار معین به مدتی طولانی بر جهت‌گیری تاریخی جنبش سوسیالیستی حاکم بودند. ممکن است درباره‌ی اعتبار عملی برخی از نتیجه‌گیری‌های لوکاچ آرای متفاوتی وجود داشته باشد، اما کسی نباید عظمت فراگیر کار او را نادیده گیرد.

- از متن کتاب -